بنام خداوند جان و خرد

وحشی ترین جانور دنیا

جنایت بشر در قرن بیست‌ویکم

نویسنده: عبدالبصیر «شفق»
سال ۲۰۲۶

شناسه:

وحشی ترین جانور دنیا

جنایت بشر در قرن بیست‌ویکم

نویسنده: عبدالبصیر شفق

طرح و دیزاین: هیواد احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۶ نیدرلند

محل چاپ: انتشارات شاهمامه هالند

info@shahmama.com

شاهمامه

www.shahmama.com

کپی رایت برای مؤلف محفوظ است

بیوگرافی عبدالبصیر شفق



عبدالبصیر شفق در سال ۱۹۵۳ میلادی، در خانه‌ای غریب به دنیا آمد؛ در شرایطی که محیط تولدش را واقعاً خانهٔ خود احساس نمی‌کرد

او تا بیست‌سالگی از مردمی پیروی می‌کرد که زودباور بودند و خود را نجات‌دهندگان بشریت می‌پنداشتند. در همین دوره، دوازده سال در مکتبی درس خواند که در نزدیکی خانهٔ پدری‌اش قرار داشت

از بیست‌سالگی تا چهل‌سالگی، بخشی از تحصیلات عالی خود را دنبال کرد و به انجام کارهای گوناگون پرداخت. او نیز در آغاز زودباور بود و به جمع کسانی پیوست که با سخنان آتشین حرف می‌زدند. او هم باور داشت که به کشورش خدمت می‌کند

در همین دوره، دستگیر و زندانی شد. هنگام بازجویی، خود را با این جمله معرفی کرد: «من بصیر هستم.» او به اتهام عضویت در حزب اسلامی بازداشت شد؛ درحالی‌که خودش تأکید می‌کند عضو این سازمان نبوده و این اتهام با واقعیت مطابقت نداشته است

اما در زندان پلچرخی، آموختن را ازنه تنها فراموش نکرد که از نو آغاز کرد. او بعدها این زندان را «دانشگاه» خود نامید. در آنجا نخستین درس‌های انسانیت را آموخت. خواندن کتاب‌های اندیشمندان بزرگ تاریخ دانش و فلسفه را آغاز کرد و به‌تدریج راه خود را به‌سوی ادبیات و نویسندگی یافت

او تا شصت‌وپنج‌سالگی، در کنار فعالیت‌های ادبی، برای تأمین زندگی خود به کارهای گوناگون اشتغال داشت. سرانجام، چنان‌که خودش بیان می‌کند، ناگزیر شد سرزمین محبوبش، یعنی زادگاهش، را ترک کند. او به سرزمینی بسیار دور از مرزهای میهنش رسید و سرانجام در قلمرو پادشاهی هالند (هلند) اقامت گزید

در اینجا نیز، با وجود رسیدن به این سن، خواست به ادبیات و نویسندگی وفادار بماند. او تاکنون پنج مجموعهٔ شعری و۱۹ داستان ورمان نوشته و منتشر کرده است

برخی از آثار او به زبان‌های هلندی و انگلیسی نیز منتشر شده‌اند. کتاب «در جست‌وجوی خدا» خواب اژدها در بستر پروانه و «سایه ای که نفس میکشد»نیز به زبان انگلیسی انتشار یافته است. کتاب‌های «زنده به گوران» و «دختری از پشت پنجره» به زبان هالندی ترجمه شده‌اند. افزون بر این، شماری از کتاب‌های او به شکل کتاب صوتی نیز منتشر شده‌اند

شفق در کنار نویسندگی، به خودشناسی، ادبیات و پرسش‌های فلسفی می‌پردازد. او در حال حاضر تلاش می‌کند کتاب «وحشی ترین جانور دنیا»را نیز به تصویر بکشد و در قالبی دیداری عرضه کند

اوبا بلقیس شفق ازدواج کرده و همراه همسرش صاحب چندین فرزند، اعم از دختر و پسر، است. فرزندانش همگی تحصیلات عالی را پشت سر گذاشته و هرکدام مسیر حرفه‌ای خود را یافته‌اند

در اواخر سال ۲۰۱۸ میلادی، عبدالبصیر شفق به‌عنوان پناهنده در پادشاهی هالند پذیرفته شد.و دیپلوم زبان هلندی را از آن خود کرد. از آن زمان تاکنون، همراه خانواده‌اش در هلند زندگی می‌کند و در این سرزمین نیز به جست‌وجوی ادبی و فلسفی خود ادامه می‌دهد.

برای مشاهدهٔ آثار و اطلاعات بیشتر، به وب‌سایت مراجعه کنید.
ww.abshafaq.com

پیش‌گفتار

نخستین بار که پرسش «وحشی‌ترین جانور روی زمین کدام است؟» در ذهنم شکل گرفت، پاسخ را در جنگل نمی‌جستم. آن را در کوچه‌ها و روستاهای سرزمینی می‌جستم که در آن زاده شدم و بخشی از عمرم را در جنگ، آوارگی و غربت گذراندم.

من نویسنده‌ای افغان‌ام که اکنون در هلند زندگی می‌کنم. در این سال‌ها خبرها، قصه‌ها و خاطره‌هایی شنیدم و دیدم که از یادم نمی‌روند: دخترکی که خواندن کتاب برادرش جرم شمرده شد، کودکی که قربانی شد و خودش سرزنش شد، زنی که بهای خونی را پرداخت که ریخته‌اش نبود. نوشتن این کتاب برای من راهی بود تا این صداها را از فراموشی نجات دهم.

این کتاب دربارهٔ افغانستان است، اما فقط دربارهٔ افغانستان نیست. جنگ، فقر، تعصب، قدرت بی‌پاسخ‌گو و بی‌تفاوتی در هر سرزمینی چهره‌ای دارند. به همین دلیل، در کنار داستان‌های سرزمین خودم، از جنگ‌های دیگر، از برده‌داری مدرن، از فضای مجازی، از طبیعت و از مهاجرت نیز نوشته‌ام.

چند نکته دربارهٔ چگونگی خواندن این کتاب:

دربارهٔ لحن. من با هیچ دین، قوم یا ملتی دشمنی ندارم. آنچه نقد می‌کنم، رفتار انسان است، به‌ویژه آن‌گاه که قدرت و تعصب را به جای وجدان می‌نشاند. هر جا از دین یا سنت سخن گفته‌ام، میان ایمان و سوءاستفاده از ایمان تفاوت گذاشته‌ام.

دربارهٔ داستان‌ها. نام بیشتر کسانی که در این کتاب آمده‌اند برای حفظ حریم خصوصی‌شان تغییر کرده است. [بعضی داستان‌ها بر پایهٔ رویدادهای واقعی‌اند و بعضی بازسازی ادبی‌اند. هر جا چنین است، در یادداشت پایان کتاب آمده است.]

دربارهٔ منابع. ارقام و گزارش‌های نهادهای بین‌المللی را با ذکر منبع آورده‌ام. روایت‌هایی را که از شاهدان شنیده‌ام و حکم دادگاهی ندارند، به‌عنوان روایت نوشته‌ام، نه حقیقت اثبات‌شده.

هشدار. در برخی فصل‌ها صحنه‌هایی از خشونت علیه کودکان و زنان هست. اگر خواندن آنها برایتان دشوار است، از خواندن آن بخش‌ها آسوده بگذرید و بعد، هر وقت آماده بودید، بازگردید.

نزدیک به یک قرن پیش، ربیع انصاری دربارهٔ جنایت بشر در قرن بیستم نوشت. این کتاب، با فروتنی، همان پرسش را در قرن بیست‌ویکم دنبال می‌کند.

هدف من محکوم کردن انسان نیست، بلکه یادآوری است: همان دستی که ویران می‌کند، می‌تواند نان بدهد و بسازد. امیدوارم هنگام بستن آخرین صفحه، با خود بگویید که امروز چه کاری از دستم برمی‌آید.

از همهٔ کسانی که رنج خود را با من در میان گذاشتند، و از شما خوانندهٔ عزیز، سپاسگزارم.

بصیر شفق

هلند «اکتوبر »۲۰۲۶

وحشی ترین جانور دنیا

جنایت بشر– در قرن بیست‌ویکم

نزدیک به یک قرن پیشتر ربیع انصاری نویسنده نام آشنای ایران بزگ کتابی نوشت بنام «جنایت بشر یا آدم فروشان قرن بیست » که واقعا در زمان اش بهترین کتاب رمان برای خواننده هایش بود .وتا هنوز خواننده های خودش را دارد.

اما قرن بیستم به پایان رسید و بشر وارد قرن بیست‌ویکم شد؛ قرنی که انتظار می‌رفت با گسترش دانش، افزایش آگاهی، پیشرفت علم و تکنولوژی و شناخت بیشتر انسان از جهان، خشونت و جنایت نیز کاهش یابد

بشر در این قرن به دستاوردهایی دست یافت که نسل‌های گذشته حتی تصور آن را نیز نمی‌توانستند بکنند. انسان به فضا رفت، از مرزهای زمین عبور کرد، به اعماق اقیانوس‌ها دست یافت، بسیاری از بیماری‌ها را مهار کرد، فاصله‌های دور را در کوتاه‌ترین زمان پیمود و با کمک تکنولوژی، جهان را به خانه‌ای کوچک و به‌هم‌پیوسته تبدیل کرد

امروز انسان می‌تواند در چند ثانیه با فردی در آن سوی جهان ارتباط برقرار کند؛ می‌تواند تصاویر دورترین نقاط زمین و فضا را ببیند و دربارهٔ اسرار بسیاری از جهان هستی تحقیق کند

اما در میان این همه پیشرفت، پرسشی همچنان بی‌پاسخ در برابر انسان ایستاده است:

آیا انسان به همان اندازه که جهان بیرون خود را شناخته، خویشتن خویش را نیز شناخته است؟

پاسخ به این پرسش چندان امیدوارکننده نیست

زیرا همزمان با پیشرفت علم و تکنولوژی، جنایت نیز شکل‌های تازه‌ای

به خود گرفته است. جنگ‌های گسترده، کشتار غیرنظامیان، نسل‌کشی، تروریسم، استبداد، بردگی مدرن، قاچاق انسان، سوءاستفاده از کودکان، خشونت علیه زنان، آوارگی میلیون‌ها انسان، فقر و محرومیت و نابودی محیط زیست، تنها بخشی از چهره‌های گوناگون جنایت در جهان امروز است

حتی دانش و تکنولوژی، که می‌توانستند در خدمت آسایش و سعادت بشر قرار گیرند، در مواردی به ابزار قدرت، سلطه، کنترل، تخریب و کشتار تبدیل شده‌اند

اینجاست که پرسش دیگری شکل می‌گیرد

آیا پیشرفت علمی و تکنولوژیک، الزاماً به معنای پیشرفت انسانیت است؟

شاید انسان امروز از نظر دانش و توانایی‌های علمی، بسیار قدرتمندتر از انسان صد سال پیش باشد؛ اما آیا از نظر اخلاق، وجدان و انسانیت نیز به همان اندازه پیشرفت کرده است؟

اگر روزی از ما بپرسند

وحشی‌ترین جانور روی زمین کدام است؟

شاید نخست به حیوانات درنده و وحشی فکر کنیم؛ اما وقتی تاریخ بشر را ورق می‌زنیم، با صحنه‌هایی روبه‌رو می‌شویم که پاسخ به این پرسش را دشوار می‌کند

جنگ، کشتار، شکنجه، برده‌داری، نسل‌کشی و نابودی انسان به دست انسان، بارها در تاریخ تکرار شده است. انسان گاهی همنوع خود را نه برای بقا، بلکه برای قدرت، ثروت، شهرت، انتقام، تعصب، سلطه و حتی به نام دین و مقدسات کشته است

حیوان درنده معمولاً برای بقا شکار می‌کند؛ اما انسان می‌تواند آگاهانه برای قدرت و منفعت، برای عقیده و تعصب، و گاهی برای اموری بسیار

کوچک‌تر از جان یک انسان، زندگی همنوع خود را نابود کند
شاید یکی از بزرگ‌ترین تراژدی‌های تاریخ بشر همین باشد که دانش و قدرت انسان از اخلاق و انسانیت او جلو زده است
این کتاب تلاشی است برای نگاه کردن به همین چهرهٔ تاریک بشر در قرن بیست‌ویکم؛ تلاشی برای پرسیدن، اندیشیدن و به یاد آوردن
من در این کتاب نمی‌خواهم همهٔ انسان‌ها را محکوم کنم؛ زیرا در کنار جنایت و خشونت، در تاریخ بشر عشق، فداکاری، مهربانی، عدالت‌خواهی و ایثار نیز وجود داشته است
اما می‌خواهم از خود بپرسیم:
چه اتفاقی برای انسان افتاده است که موجودی با چنین توانایی عظیمی برای ساختن، همزمان توانایی عظیمی برای ویران کردن پیدا کرده است؟
جنایت بشر همیشه با اسلحه و میدان جنگ انجام نمی‌شود. گاهی یک دروغ، یک تصمیم ناعادلانه، یک تعصب، یک سوءاستفاده، یک فرمان سیاسی، یک تبلیغات مسموم و یا خاموش ماندن در برابر ظلم نیز می‌تواند سرآغاز یک فاجعه باشد
در این کتاب تلاش خواهم کرد تا، در حد توان و امکان، گوشه‌هایی از جنایت‌های بشر در عصر حاضر را بررسی کنم؛ جنایت‌هایی که گاه در برابر چشم جهانیان رخ می‌دهند و گاه در سکوت، دور از چشم مردم، زندگی انسان‌های بی‌گناه را نابود می‌کنند
شاید هدف از نگاه کردن به تاریکی، ماندن در تاریکی نباشد
شاید باید تاریکی را بشناسیم تا قدر روشنایی را بدانیم
شاید باید جنایت را به یاد بیاوریم تا دوباره به انسانیت بیندیشیم
و شاید بزرگ‌ترین پرسش قرن بیست‌ویکم این نباشد که:

انسان چه ساخته است؟

بلکه این باشد

انسان با آنچه ساخته است، با همنوع خود و با این جهان چه کرده است؟

این کتاب تلاشی است برای یافتن پاسخی به همین پرسش

فصل اول: انسان؛ فرشته یا وحشی؟

آغاز کتاب با همان پرسش اصلی: چرا موجودی که عقل و زبان و وجدان دارد، گاهی دست به اعمالی می‌زند که از تصور انسان بیرون است؟

تفاوت خشونت حیوان و خشونت آگاهانهٔ انسان

فصل دوم: وقتی انسان، انسان را دشمن خود دانست

ریشه‌های دشمنی، کینه، انتقام و خشونت؛ از اختلاف میان دو فرد تا دشمنی میان ملت‌ها و جوامع

فصل سوم: جنگ؛ کارخانهٔ مرگ انسان

جنگ‌های قرن بیست‌ویکم، قربانیان غیرنظامی، کودکان، زنان، آوارگان و ویرانی شهرها. این فصل می‌تواند یکی از مهم‌ترین فصل‌های کتاب باشد

فصل چهارم: کودکانی که کودکی نکردند

کودکان قربانی جنگ، فقر، قاچاق، کار اجباری، سوءاستفاده و خشونت.

فصل پنجم: زن؛ قربانی خاموش خشونت

خشونت خانوادگی، ازدواج اجباری، قاچاق، محرومیت و سایر اشکال خشونت علیه زنان؛ با تمرکز بر رنج انسان، نه صرفاً آمار

فصل ششم: برده‌داری نمرده است

برده‌داری تاریخی در برابر اشکال جدید بهره‌کشی از انسان؛ قاچاق انسان، کار اجباری و سوءاستفاده از انسان‌های فقیر و بی‌پناه

فصل هفتم: جنایت به نام خدا

یکی از حساس‌ترین فصل‌ها. بررسی تاریخی و انتقادیِ مواردی که انسان خشونت خود را با نام دین و مقدسات توجیه کرده است. در این فصل باید میان دین، ایمان و سوءاستفادهٔ انسان از دین تفاوت روشنی گذاشته شود

فصل هشتم: وقتی قدرت، انسان را می‌بلعد

استبداد، دیکتاتوری، سرکوب، شکنجه و حذف مخالفان؛ اینکه چگونه قدرت بدون پاسخ‌گویی می‌تواند به ابزار ظلم تبدیل شود

فصل نهم: جنایت بدون گلوله

دروغ، فریب، تبلیغات، نفرت‌پراکنی، تحقیر و شایعه. گاهی یک کلمه می‌تواند آغازگر خشونتی بزرگ شود

فصل دهم: ثروت در برابر فقر

چرا در جهانی با این همه ثروت و پیشرفت، هنوز انسان‌هایی از ابتدایی‌ترین امکانات زندگی محروم‌اند؟

فصل یازدهم: تکنولوژی؛ نعمت یا سلاح؟

تکنولوژی چگونه زندگی بشر را بهتر کرده و چگونه می‌تواند مورد سوءاستفاده قرار گیرد؛ از سلاح‌های مدرن تا نظارت، فریب دیجیتال و سوءاستفاده از اطلاعات

فصل دوازدهم: جنایت در دنیای مجازی

دروغ و نفرت در شبکه‌های اجتماعی، آزار اینترنتی، فریب، سوءاستفاده از اعتماد مردم و تبدیل فضای مجازی به میدان جدیدی برای آسیب زدن به انسان

فصل سیزدهم: انسان در برابر طبیعت
قطع جنگل‌ها، آلودگی هوا، نابودی زیستگاه‌ها و بهره‌برداری بی‌رویه از منابع. پرسش این فصل: آیا بشر در حال نابودی خانهٔ خودش است؟
فصل چهاردهم: مهاجرت و انسان‌های بی‌خانه
آوارگی، پناهندگی، جنگ و فقر؛ اما در کنار رنج، داستان انسان‌هایی که در سرزمین‌های جدید به دنبال امنیت و زندگی دوباره هستند
فصل پانزدهم: مرزهایی که انسان میان انسان‌ها کشید
ملیت، زبان، نژاد، قومیت، طبقهٔ اجتماعی و سایر برچسب‌هایی که گاهی وسیلهٔ تحقیر و دشمنی می‌شوند. «من‌های ذهنی» نیز پیوند بسیار خوبی پیدا می‌کند
فصل شانزدهم: جنایت در درون انسان
اینجا کتاب از جهان بیرون به درون انسان برمی‌گردد: حرص، حسادت، کینه، خودخواهی، غرور، تعصب و عطش قدرت. این فصل می‌تواند رنگ فلسفی و عرفانی بیشتری داشته باشد
فصل هفدهم: آیا انسان هنوز فرصت بازگشت دارد؟
بعد از این همه تاریکی، کتاب نباید بدون امید تمام شود. پرسش این فصل این است که آیا آگاهی، آموزش، محبت، عدالت و شناخت خویشتن می‌تواند مسیر انسان را تغییر دهد؟
فصل هجدهم: آخرین پرسش ـ انسان به کجا می‌رود؟
فصل پایانی و جمع‌بندی. دوباره به پرسش آغاز کتاب برگردیم
وحشی‌ترین جانور روی زمین کدام است؟
و سپس پرسش را عمیق‌تر کنیم
آیا مشکل، خود انسان است یا انسانی که هنوز خودش را نشناخته است؟

و پایان کتاب می‌تواند به جای محکومیت بشر، یک دعوت باشد

بازگشت انسان به انسانیت

فصل اول

انسان؛ فرشته یا وحشی؟

از همان روزی که انسان نخستین بار به تصویر خود در آب نگاه کرد، شاید پرسشی در اعماق وجودش شکل گرفت:

من کیستم؟

آیا من تنها موجودی هستم که می‌خورم، می‌خوابم، تولیدمثل می‌کنم و برای زنده ماندن تلاش می‌کنم؟

یا چیزی فراتر از این جسم در من وجود دارد؟

انسان از نخستین روزهای زندگی خود تلاش کرده است جهان پیرامونش را بشناسد. به آسمان نگاه کرده، ستارگان را شمرده، دربارهٔ مرگ اندیشیده، برای زندگی خود معنا جسته و سرانجام تمدن‌هایی ساخته است که امروز با دیدن آثارشان شگفت‌زده می‌شویم

او شهر ساخت، زبان آفرید، شعر گفت، موسیقی نواخت، نقاشی کرد، کتاب نوشت و دربارهٔ خدا و هستی اندیشید

اما همین انسان، در کنار همهٔ این زیبایی‌ها، چهرهٔ دیگری نیز از خود نشان داده است؛ چهره‌ای که گاهی آن‌قدر تاریک و هولناک است که انسان را وادار می‌کند از خود بپرسد

آیا واقعاً انسان شریف‌ترین موجود روی زمین است؟

یا شاید باید پرسش را طور دیگری مطرح کنیم

آیا انسان، در کنار همهٔ توانایی‌هایش، می‌تواند وحشی‌ترین موجود روی زمین نیز باشد؟

حیوان می‌کشد؛ اما چرا انسان می‌کشد؟

وقتی شیر، حیوانی را شکار می‌کند، معمولاً برای ادامهٔ زندگی خود و فرزندانش است. گرگ برای گرسنگی شکار می‌کند و بسیاری از حیوانات برای دفاع از خود یا قلمروشان می‌جنگند

اما انسان چه؟

انسان گاهی نه از روی گرسنگی، بلکه برای ثروت می‌کشد

گاهی نه برای بقا، بلکه برای قدرت

گاهی نه برای دفاع، بلکه برای انتقام

گاهی نه برای نجات جان خود، بلکه برای اثبات برتری خود بر دیگری

و دردناک‌تر از همه، گاهی انسان دیگری را می‌کشد فقط به این دلیل که او متعلق به قوم، زبان، دین، سرزمین یا اندیشه‌ای متفاوت است

اینجاست که تفاوت میان خشونت حیوان و خشونت انسان آشکار می‌شود

حیوان معمولاً ابزار پیچیده‌ای برای نابودی همنوع خود نمی‌سازد؛ اما انسان می‌تواند سال‌ها دانش و سرمایه و نبوغ خود را به کار گیرد تا سلاحی بسازد که در چند لحظه جان هزاران انسان را بگیرد

انسان می‌تواند کارخانه بسازد تا زندگی را آسان‌تر کند؛ اما می‌تواند همان دانش و کارخانه را برای ساختن ابزار مرگ نیز به کار گیرد

پس مشکل فقط قدرت انسان نیست

مشکل این است که قدرت، وقتی از اخلاق جدا شود، می‌تواند به ویرانگرترین نیروی جهان تبدیل شود

دو انسان در وجود یک انسان

شاید در وجود هر انسان، دو چهره زندگی می‌کند

یکی انسانی که می‌تواند عشق بورزد، ببخشد، فداکاری کند، دست افتاده‌ای را بگیرد، برای کودک گرسنه‌ای نان تهیه کند و برای رنج دیگری

اشک بریزد
و دیگری انسانی که می‌تواند خشمگین شود، نفرت بورزد، دروغ بگوید، خیانت کند، ظلم کند و حتی برای رسیدن به خواستهٔ خود زندگی دیگری را نابود کند
این دو چهره همیشه در جنگ‌اند
گاهی انسان به سوی روشنایی می‌رود و گاهی به سوی تاریکی
شاید یکی از بزرگ‌ترین میدان‌های نبرد بشر نه در مرز کشورها، نه در میدان جنگ و نه در سیاست، بلکه در درون خود انسان باشد
انسان پیش از آنکه با دیگری بجنگد، باید با خشم، حرص، حسادت، کینه و خودخواهی درون خود روبه‌رو شود
اما مشکل از آنجا آغاز می‌شود که انسان به جای شناختن این تاریکی درونی، آن را به دیگری نسبت می‌دهد
می‌گوید
«مشکل از اوست.»
«او دشمن من است.»
«او از من پایین‌تر است.»
«او حق زندگی مثل من را ندارد.»
و از همین‌جا، گاهی یک دشمنی کوچک می‌تواند به نفرتی بزرگ تبدیل شود؛ نفرتی که بعدها ممکن است یک خانواده، یک جامعه و حتی یک ملت را درگیر کند
تمدن بیرون، وحشیگری درون
امروز وقتی به شهرهای بزرگ جهان نگاه می‌کنیم، از پیشرفت بشر شگفت‌زده می‌شویم
ساختمان‌های بلند، قطارهای سریع، هواپیماها، ماهواره‌ها، اینترنت،

تلفن‌های هوشمند، هوش مصنوعی و سفینه‌هایی که از زمین دور می‌شوند، همه نشانه‌هایی از توانایی شگفت‌انگیز انسان‌اند
اما در گوشه‌ای دیگر از همین جهان، انسانی برای یک لقمه نان گرسنه است
کودکی در میان ویرانه‌های جنگ به دنبال مادرش می‌گردد
مهاجری خانه و سرزمین خود را از دست داده است
زنی قربانی خشونت شده است
کودکی به جای مدرسه، کار می‌کند
و انسانی دیگر تنها به دلیل تفاوت در زبان، دین، قومیت یا عقیده، تحقیر می‌شود
پس باید پرسید
آیا ساختن شهرهای بلند، بدون ساختن انسان‌های بلندمرتبه، واقعاً تمدن است؟
اگر انسان بتواند به مریخ برسد، اما نتواند به قلب انسان گرسنه‌ای برسد، چه چیزی را فتح کرده است؟
اگر بتواند تصویر یک کهکشان دور را ببیند، اما نتواند رنج همسایهٔ خود را ببیند، آیا واقعاً بینا است؟ اگر بتواند به میلونها کیلومتر بالتر اسمانها را ببیند ولی در یک ملی متری ضمیر و وجدان بی رحم خود را نبیند تمدن است؟
اگر بتواند با یک دستگاه کوچک با فردی در هزاران کیلومتر دورتر سخن بگوید، اما نتواند با انسان کنار خود با مهربانی رفتار کند، آیا ارتباط او واقعاً پیشرفت کرده است؟
این پرسش‌ها شاید ساده به نظر برسند، اما پاسخ آنها آسان نیست
انسان؛ سازنده و ویرانگر

انسان موجود عجیبی است
همان دستی که نان به دهان کودک می‌گذارد، می‌تواند ماشهٔ تفنگ را نیز فشار دهد
همان زبانی که شعر عشق می‌سراید، می‌تواند با یک سخن، نفرت را میان هزاران نفر منتشر کند
همان ذهنی که دارویی برای نجات جان انسان می‌سازد، می‌تواند سلاحی برای نابودی انسان نیز طراحی کند
همان علمی که می‌تواند طبیعت را حفظ کند، اگر در اختیار حرص و منفعت قرار گیرد، می‌تواند به نابودی طبیعت نیز کمک کند
این تناقض شاید بزرگ‌ترین راز انسان باشد
انسان هم سازنده است و هم ویرانگر
او می‌تواند فرشته‌وار رفتار کند و لحظه‌ای بعد چهره‌ای از خود نشان دهد که حتی از تصور خودش نیز وحشتناک‌تر باشد
اما آیا باید همهٔ انسان‌ها را به دلیل جنایت برخی از آنان محکوم کرد؟
هرگز
در همین جهان، میلیون‌ها انسان هستند که بی‌آنکه کسی آنها را بشناسد، به دیگران کمک می‌کنند
مادری که تمام زندگی خود را برای فرزندانش می‌گذارد
پزشکی که شب و روز برای نجات بیمار تلاش می‌کند
معلمی که با حقوق اندک، آیندهٔ کودکان را می‌سازد
انسانی که غذای خود را با گرسنه‌ای تقسیم می‌کند
کسی که از حق خود می‌گذرد تا به دیگری ظلم نشود
این‌ها نیز چهرهٔ واقعی انسان‌اند
بنابراین، این کتاب نمی‌خواهد بگوید انسان فقط موجودی جنایتکار و

وحشی است
بلکه می‌خواهد بپرسد
چرا در وجود موجودی که توانایی عشق ورزیدن دارد، امکان نفرت و جنایت نیز وجود دارد؟
لحظه‌ای که انسان از انسانیت فاصله می‌گیرد
شاید جنایت از همان لحظه‌ای آغاز شود که انسان، انسان دیگر را دیگر «انسان» نبیند
وقتی دیگری را فقط یک «دشمن»، «بیگانه»، «کافر»، «غریبه»، «پست»، «دست‌وپاگیر» یا «مانع» ببینیم، فاصلهٔ میان فکر و جنایت کم می‌شود
زیرا تا زمانی که چهرهٔ انسانی دیگری را ببینیم، رنج او برای ما معنا دارد
وقتی کودک او را ببینیم، کودک خود را به یاد می‌آوریم
وقتی مادر او را ببینیم، مادر خود را به یاد می‌آوریم
وقتی اشک او را ببینیم، شاید اشک خودمان را بشناسیم
اما هنگامی که انسان، انسانیت دیگری را از او بگیرد، راه برای خشونت هموار می‌شود
شاید بزرگ‌ترین خطر برای بشر این نیست که سلاح‌های قدرتمندتری بسازد؛
بزرگ‌ترین خطر این است که قلب انسان آن‌قدر سخت شود که دیگر رنج انسان دیگری را نبیند
پس وحشی‌ترین جانور کیست؟
اکنون دوباره به پرسش نخست بازگردیم
وحشی‌ترین جانور روی زمین کدام است؟
اگر منظورمان موجودی باشد که برای بقا می‌جنگد، شاید حیوانات بسیاری را بتوان نام برد

اما اگر منظور موجودی باشد که می‌تواند با آگاهی، نقشه، برنامه، فناوری و گاهی با توجیه اخلاقی یا مذهبی، همنوع خود را نابود کند، پاسخ بسیار دشوارتر می‌شود

شاید وحشی‌ترین موجود، انسانی نباشد که خشمگین شده است

شاید وحشی‌ترین انسان، کسی باشد که جنایت خود را عین عدالت می‌داند

کسی که ظلم خود را «حق» می‌نامد

کسی که برای کشتن دیگری هزار دلیل می‌سازد، اما برای زنده ماندن او حتی یک دلیل نمی‌پذیرد

و شاید ترسناک‌ترین لحظه در تاریخ بشر زمانی باشد که انسان دیگر از جنایت خود شرم نکند

زیرا تا زمانی که انسان از ظلم خود شرم می‌کند، هنوز چیزی از انسانیت در او زنده است

آغاز یک سفر

این کتاب سفری است به گوشه‌هایی از همین تاریکی

قرار نیست در صفحات آینده فقط از جنگ و کشتار سخن بگوییم. می‌خواهیم ببینیم جنایت چگونه از یک اندیشه آغاز می‌شود، چگونه به نفرت تبدیل می‌شود و چگونه گاهی به فاجعه‌ای انسانی می‌انجامد

از جنگ و استبداد خواهیم گفت؛

از کودکانی که کودکی‌شان را از دست داده‌اند؛

از زنانی که قربانی خشونت شده‌اند؛

از انسان‌هایی که به کالا تبدیل شده‌اند؛

از فقر و بی‌عدالتی؛

از سوءاستفاده از دین و قدرت؛

از تکنولوژی‌ای که هم می‌تواند نجات‌بخش باشد و هم ویرانگر؛
و سرانجام از خود انسان خواهیم گفت؛
از موجودی که جهان را فتح کرده، اما هنوز در شناخت خویشتن سرگردان است
شاید در پایان این سفر، پاسخ روشنی برای همهٔ پرسش‌ها پیدا نکنیم
اما شاید یک چیز را بهتر بفهمیم
برای نجات جهان، پیش از آنکه جهان را تغییر دهیم، باید انسان را تغییر دهیم
و شاید این تغییر از جایی آغاز شود که هر انسان یک بار، در خلوت خود، از خودش بپرسد
اگر من در جای قربانی بودم، از دیگران چه انتظاری داشتم؟
و سپس از خود بپرسد
آیا امروز همان انسانی هستم که دوست دارم دیگران با من باشند؟
شاید پاسخ به همین دو پرسش، نخستین قدم برای بازگشت انسان به انسانیت باشد
اما پیش از آنکه به راه نجات بیندیشیم، باید تاریکی را بشناسیم
و فصل بعد، ما را به یکی از قدیمی‌ترین و خونین‌ترین چهره‌های این تاریکی خواهد برد

فصل دوم

جنگ؛ کارخانهٔ مرگ انسان

جنگ از آن واژه‌هایی است که وقتی بر زبان می‌آید، پشت سر آن بوی باروت، صدای انفجار، گریهٔ مادر، وحشت کودک، ویرانی خانه‌ها و مرگ انسان‌ها به ذهن می‌آید
اما جنگ فقط صدای گلوله و انفجار نیست

جنگ، پیش از آنکه خانه‌ای را ویران کند، آرامش انسان را ویران می‌کند؛ پیش از آنکه شهری را به خاکستر تبدیل کند، امنیت را از دل مردم می‌گیرد؛ و پیش از آنکه انسانی را بکشد، امید او را می‌کشد

به همین دلیل است که می‌توان جنگ را کارخانهٔ مرگ انسان نامید؛ کارخانه‌ای که محصول آن تنها جنازه نیست، بلکه بی‌خانمانی، یتیمی، بی‌اعتمادی، فقر، مهاجرت، ترس و زخم‌های پنهانی است که گاهی سال‌ها و حتی نسل‌ها باقی می‌مانند

جنگ از کجا آغاز می‌شود؟

هیچ جنگ بزرگی ناگهان از آسمان فرود نمی‌آید

پیش از آنکه نخستین گلوله شلیک شود، گاهی سال‌ها نفرت ساخته می‌شود

پیش از آنکه نخستین بمب منفجر شود، انسان‌ها در ذهن خود به «ما» و «آنها» تقسیم شده‌اند

پیش از آنکه ارتش‌ها وارد میدان شوند، ممکن است دروغ، تبلیغات، تعصب، ترس و عطش قدرت، راه را برای جنگ آماده کرده باشند

گاهی یک اختلاف سیاسی آغاز می‌شود؛

گاهی یک نزاع بر سر سرزمین؛

گاهی اختلاف قومی یا مذهبی؛

گاهی رقابت بر سر منابع و قدرت؛

و گاهی تصمیم چند انسان قدرتمند، میلیون‌ها انسان عادی را وارد جنگی می‌کند که خودشان آن را آغاز نکرده‌اند

در چنین شرایطی، پرسش مهمی شکل می‌گیرد

چرا کسانی که جنگ را آغاز می‌کنند، اغلب همان کسانی نیستند که در خط مقدم جان می‌دهند؟

فرمان ممکن است از یک اتاق صادر شود؛ اما مرگ در یک خانهٔ دوردست اتفاق بیفتد

سرباز؛ انسانی در میان فرمان‌ها

در میدان جنگ، سرباز نیز پیش از آنکه سرباز باشد، یک انسان است

او شاید پدر باشد، فرزند باشد، همسر باشد، برادر باشد یا جوانی باشد که رؤیای ساده‌ای برای آینده داشته است

ممکن است پیش از رفتن به جنگ، مادرش او را در آغوش گرفته و گفته باشد

«مراقب خودت باش.»

اما شاید چند روز بعد، همان مادر در برابر خبری قرار گیرد که هیچ مادری آرزوی شنیدنش را ندارد

در آن سوی میدان نیز مادری دیگر وجود دارد

او نیز منتظر فرزند خود است

این حقیقت ساده گاهی در هیاهوی جنگ فراموش می‌شود

پشت هر سرباز، یک خانواده وجود دارد

وقتی یک انسان در جنگ کشته می‌شود، تنها یک نفر از بین نمی‌رود؛ بخشی از زندگی خانوادهٔ او نیز برای همیشه تغییر می‌کند

کودک؛ قربانی‌ای که جنگ را انتخاب نکرده است

اما شاید دردناک‌ترین چهرهٔ جنگ، کودک باشد

کودک نه مرز کشیده است، نه پیمان سیاسی امضا کرده، نه دستور جنگ داده و نه دربارهٔ اختلافات بزرگسالان تصمیم گرفته است

او فقط می‌خواهد کودک باشد

می‌خواهد بازی کند

می‌خواهد به مدرسه برود

می‌خواهد در آغوش مادرش بخوابد
اما جنگ می‌تواند همهٔ این خواسته‌های ساده را از او بگیرد
صدای انفجار ممکن است جای صدای بازی را بگیرد
ویرانه ممکن است جای مدرسه را بگیرد
اردوگاه آوارگان ممکن است جای خانه را بگیرد
و گاهی کودک، پیش از آنکه معنای واقعی کلمهٔ «جنگ» را بفهمد، معنای «مرگ» را می‌آموزد
این شاید یکی از بزرگ‌ترین جنایت‌های جنگ باشد
جنگ، کودکی را از کودک می‌گیرد
مادر؛ کسی که جنگ را با تمام وجود احساس می‌کند
اگر بخواهیم چهرهٔ واقعی جنگ را ببینیم، شاید لازم نباشد همیشه به میدان نبرد برویم
گاهی کافی است به خانهٔ یک مادر برویم
مادری که هر صدای زنگ تلفن او را می‌ترساند
مادری که هر بار در می‌زنند، قلبش می‌لرزد
مادری که سال‌ها منتظر بازگشت فرزندش می‌ماند
و مادری که شاید حتی نمی‌داند فرزندش زنده است یا مرده
جنگ گاهی مرگ را پایان رنج قرار نمی‌دهد؛ بلکه انتظار را به رنجی بی‌پایان تبدیل می‌کند
شهرهایی که یک‌شبه پیر می‌شوند
شهر نیز مانند انسان روح دارد
روح یک شهر در خانه‌هایش، کوچه‌هایش، بازارهایش، مدرسه‌هایش و خاطرات مردمش زندگی می‌کند
وقتی جنگ می‌آید، تنها ساختمان‌ها خراب نمی‌شوند

خاطره‌ها نیز زیر آوار می‌مانند
مدرسه‌ای که سال‌ها صدای خندهٔ کودکان در آن شنیده می‌شد، خاموش می‌شود
بازاری که محل دیدار مردم بود، ویران می‌شود
خانه‌ای که در آن چند نسل کنار هم زندگی کرده بودند، ناگهان به تلی از خاک تبدیل می‌شود
و شهری که روزی پر از زندگی بود، ممکن است به شهری تبدیل شود که مردم در آن به جای آینده، فقط به گذشته نگاه کنند
جنگ پس از پایان جنگ نیز ادامه دارد
یکی از اشتباه‌های ما این است که تصور می‌کنیم جنگ با امضای قرارداد صلح تمام می‌شود
گلوله ممکن است متوقف شود، اما زخم انسان همیشه همان روز بسته نمی‌شود
کودکی که سال‌ها صدای انفجار شنیده است، ممکن است سال‌ها بعد نیز از صدای ناگهانی بترسد
کسی که اعضای خانوادهٔ خود را از دست داده، ممکن است تمام عمر با خاطرهٔ آنان زندگی کند
کسی که خانه و سرزمینش را از دست داده، شاید حتی پس از رسیدن به سرزمینی امن، بخشی از وجودش همچنان در وطن ویران‌شده‌اش باقی بماند
به همین دلیل، پایان جنگ الزاماً پایان رنج نیست
گاهی جنگ در بیرون تمام می‌شود، اما در درون انسان ادامه پیدا می‌کند
جنگ و آوارگی
یکی دیگر از محصولات تلخ جنگ، آوارگی است

انسانی که سال‌ها برای ساختن خانه‌ای تلاش کرده، ممکن است در یک روز مجبور شود همه چیز را رها کند
یک چمدان کوچک برمی‌دارد و راهی جاده‌ای ناشناخته می‌شود
خانه پشت سر او می‌ماند
خاطرات پشت سر او می‌ماند
گاهی حتی عزیزانش نیز پشت سر او می‌مانند
او به سرزمینی دیگر می‌رود و با خود تنها چند لباس، چند عکس و انبوهی از خاطرات را حمل می‌کند
شاید یکی از تلخ‌ترین پرسش‌های جهان این باشد
چه کسی حق دارد انسان را از خانه و سرزمینش آواره کند؟
تکنولوژی؛ وقتی علم در خدمت مرگ قرار می‌گیرد
انسان در قرن بیست‌ویکم به فناوری‌هایی دست یافته که زمانی شبیه افسانه بودند
اما همین پیشرفت‌ها می‌توانند در میدان جنگ به ابزارهای دقیق‌تر و ویرانگرتر تبدیل شوند
این تناقض، یکی از دردناک‌ترین تناقض‌های تمدن ماست
انسان برای نجات جان انسان، علم پزشکی را توسعه می‌دهد؛
اما برای نابودی انسان نیز فناوری‌های تازه می‌سازد
هواپیما می‌تواند مسافر را از قاره‌ای به قارهٔ دیگر ببرد؛ اما همین فناوری می‌تواند در جنگ برای ویرانی به کار گرفته شود
فناوری ارتباطات می‌تواند مردم را به یکدیگر نزدیک کند؛ اما می‌تواند برای انتشار نفرت و اطلاعات گمراه‌کننده نیز مورد استفاده قرار گیرد
پس مشکل فقط تکنولوژی نیست
مسئله این است که تکنولوژی در دست چه کسی و برای چه هدفی قرار

می‌گیرد

علم به خودی خود نه انسان‌دوست است و نه انسان‌ستیز؛ این انسان است که تصمیم می‌گیرد دانش خود را در چه مسیری به کار گیرد

آیا جنگ همیشه اجتناب‌ناپذیر است؟

این پرسش دشواری است

در طول تاریخ، حکومت‌ها و گروه‌های مختلف دلایل گوناگونی برای جنگ ارائه کرده‌اند: دفاع، امنیت، سرزمین، منابع، قدرت، استقلال یا جلوگیری از تهدید

اما حتی هنگامی که جنگ با استدلال‌های سیاسی و نظامی توجیه می‌شود، یک پرسش اخلاقی همچنان باقی می‌ماند

هزینهٔ انسانی آن را چه کسی می‌پردازد؟

اغلب، انسان‌های عادی

همان مردمی که نه در تصمیم‌گیری‌های بزرگ نقش داشته‌اند و نه از آغاز جنگ سودی می‌برند

به همین دلیل، هر بحثی دربارهٔ جنگ باید یک چیز را در مرکز خود نگه دارد

جان انسان

کارخانه‌ای که محصولش فقط مرگ نیست

اگر جنگ را کارخانه بنامیم، محصول این کارخانه فقط جنازه نیست

محصول آن می‌تواند کودکی بی‌پدر باشد

مادری داغدار باشد

خانه‌ای ویران باشد

نسلی بی‌اعتماد باشد

شهری آواره باشد

مهاجری سرگردان باشد
انسانی باشد که سال‌ها بعد هنوز با خاطرهٔ جنگ زندگی می‌کند
و گاهی حتی نسلی که جنگ را ندیده، اما آثار آن را از پدران و مادران خود به ارث برده است
این‌جاست که معنای عنوان این فصل روشن‌تر می‌شود
جنگ؛ کارخانهٔ مرگ انسان
کارخانه‌ای که شاید در یک روز ساخته شود، اما خاموش کردن آثار آن ممکن است دهه‌ها سال طول بکشد
آیا بشر می‌تواند از جنگ عبور کند؟
شاید بزرگ‌ترین آرزوی انسان از آغاز تاریخ تا امروز، رسیدن به صلح بوده است
اما صلح فقط نبودن گلوله نیست
صلح یعنی انسان بتواند بدون ترس زندگی کند
کودک بتواند بدون ترس به مدرسه برود
مادر بتواند بدون ترس فرزندش را بدرقه کند
انسان بتواند بدون ترس عقیدهٔ خود را بیان کند
و هیچ انسانی مجبور نباشد برای زنده ماندن، خانه و سرزمین خود را ترک کند
شاید روزی بشر به این نتیجه برسد که هیچ پیروزی‌ای آن‌قدر بزرگ نیست که ارزش نابودی هزاران زندگی را داشته باشد
شاید روزی انسان بفهمد که فتح یک سرزمین، بدون حفظ انسان‌های آن سرزمین، پیروزی کاملی نیست
و شاید روزی برسد که بشر به جای آنکه بپرسد
«چگونه می‌توانم دشمن خود را نابود کنم؟»

از خود بپرسد
«چگونه می‌توانم اختلاف خود را با دیگری بدون نابودی او حل کنم؟»
اگر چنین روزی فرا برسد، شاید یکی از بزرگ‌ترین کارخانه‌های مرگ تاریخ بشر برای همیشه خاموش شود
اما تا آن روز، ما باید جنگ را فقط در نقشه‌ها و آمارها نبینیم
باید در چهرهٔ یک کودک ببینیم
در چشم یک مادر
در خانه‌ای ویران
در چمدان یک آواره
و در سکوت انسانی که عزیز خود را از دست داده است
زیرا پشت هر عددی که در آمار جنگ می‌خوانیم، یک انسان وجود دارد
و شاید همین حقیقت ساده، کافی باشد تا بفهمیم
هیچ جنگی فقط جنگ نیست؛ جنگ، زخمی است که انسان بر پیکر انسان می‌زند
و این زخم، گاهی پیش از آنکه بر بدن دیده شود، در روح بشر ایجاد شده است
در فصل بعد، از میدان جنگ کمی فاصله خواهیم گرفت و به جایی خواهیم رفت که شاید جنگ از همان‌جا آغاز می‌شود
نفرت؛ وقتی انسان، انسان دیگر را نمی‌بیند
الیزابت باتوری؛ وقتی قدرت، انسان را به شکارچی انسان تبدیل می‌کند
در تاریخ بشر، قلعه‌هایی وجود داشته‌اند که دیوارهایشان فقط سنگ و آجر نبوده‌اند؛ گویی هر سنگ، رازی را در خود دفن کرده و هر پنجره، چشم خاموشی بوده است که قرن‌ها به بیرون نگاه کرده، بی‌آنکه بتواند چیزی بگوید

یکی از این قلعه‌ها، قلعهٔ چاختیتسه در سرزمین مجارستان بود؛ قلعه‌ای که نام آن با نام زنی گره خورد که قرن‌ها بعد، داستانش هنوز میان تاریخ و افسانه سرگردان است

الیزابت باتوری

زنی از خاندان اشراف؛ زنی ثروتمند و قدرتمند؛ زنی که در روزگار خود از آن طبقه‌ای بود که قانون و قدرت، برایش معنایی متفاوت با مردم عادی داشت

اما پرسش اینجاست

اگر قدرت از اخلاق جدا شود، انسان تا کجا می‌تواند سقوط کند؟

این پرسش، شاید مهم‌تر از خود داستان باتوری باشد

زیرا ما در این کتاب تنها درباره یک زن سخن نمی‌گوییم

ما درباره انسان سخن می‌گوییم

در اواخر قرن شانزدهم، در سرزمینی که امروز بخش‌هایی از آن در اروپای مرکزی قرار دارد، نام الیزابت باتوری در میان خاندان‌های اشرافی شناخته شده بود

زندگی او در میان ثروت، زمین، قلعه، خدمتکاران و مناسبات پیچیدهٔ اشرافی می‌گذشت

در چنین جهانی، فاصلهٔ میان ارباب و رعیت تنها فاصلهٔ میان دو انسان نبود؛ گاهی فاصله‌ای بود میان کسی که فرمان می‌داد و کسی که حتی فرصت دفاع از خود را نداشت

و شاید همین‌جا نخستین زنگ خطر به صدا درمی‌آید

وقتی یک انسان احساس کند انسان دیگری حق ندارد در برابر او بایستد، انسانیت هر دو طرف در خطر قرار می‌گیرد

دختران جوانی از خانواده‌های فقیر، برای کار به خانه‌ها و قلعه‌های

اشرافی می‌رفتند
آنها شاید با رؤیای دستمزدی اندک، لقمه‌ای نان بیشتر، یا آینده‌ای بهتر از روستای فقیر خود راهی قلعه می‌شدند
اما بعضی از این دختران دیگر بازنگشتند
کم‌کم زمزمه‌ها آغاز شد
ابتدا یک شایعه
بعد دو شایعه
سپس داستان‌هایی که از خانه‌ای به خانهٔ دیگر منتقل می‌شد
مردم می‌گفتند در قلعه اتفاقاتی می‌افتد که کسی جرئت سخن گفتن دربارهٔ آن را ندارد
اما وقتی دیوارهای یک قلعه بلند باشند و صاحب آن قلعه از خاندان قدرتمندی باشد، حقیقت گاهی پشت همان دیوارها زندانی می‌شود
در حدود سال‌های ۱۶۰۲ تا ۱۶۰۴، شکایت‌هایی درباره رفتارهای هولناک منسوب به باتوری مطرح شد. در سال ۱۶۱۰، پادشاه ماتیاس دوم، گیورگی تورزو، یکی از بلندپایه‌ترین مقام‌های مجارستان، را مأمور تحقیق دربارهٔ این اتهام‌ها کرد
شاهدان فراوانی مورد پرسش قرار گرفتند؛ شمار شهادت‌ها در منابع تاریخی به بیش از سیصد نفر می‌رسد
اما تاریخ در اینجا نیز چهره‌ای پیچیده دارد
همهٔ آنچه دربارهٔ باتوری گفته شده، با یک درجه از اطمینان تاریخی ثابت نشده است
برخی شهادت‌ها دربارهٔ خشونت و شکنجه سخن می‌گفتند؛ برخی دیگر مطالبی را نقل می‌کردند که خود شاهد مستقیم آن نبودند. حتی اعترافات خدمتکاران او نیز در شرایطی گرفته شد که بعدها درباره اعتبار

آنها پرسش‌هایی مطرح شده است
پس نویسنده‌ای که می‌خواهد تاریخ را روایت کند، نباید هر آنچه در طول قرن‌ها دربارهٔ یک شخصیت گفته شده است، بی‌درنگ حقیقت بداند
تاریخ، فقط داستان نیست؛ مسئولیت است
و همین مسئولیت است که ما را وادار می‌کند میان حقیقت، شهادت، شایعه و افسانه خطی روشن بکشیم
با این همه، پروندهٔ باتوری به جایی رسید که دیگر نمی‌شد آن را نادیده گرفت
در دسامبر ۱۶۱۰، تورزو به قلعهٔ چاختیتسه رفت و باتوری را بازداشت کرد.
چند تن از خدمتکاران او نیز به اتهام همکاری با وی دستگیر شدند
آنچه پس از آن اتفاق افتاد، خود داستان دیگری است
در سال ۱۶۱۱، خدمتکاران او محاکمه شدند و علیه آنان شهادت‌هایی ارائه شد. برخی به مرگ محکوم شدند و باتوری خود به جای محاکمهٔ عمومی، در قلعه تحت حبس قرار گرفت
او تا پایان عمر دیگر آزادی خود را به دست نیاورد.در سال ۱۶۱۴، پس از سال‌ها حبس در همان قلعه، درگذشت
زنی که زمانی صاحب قلعه بود، سرانجام در همان قلعه محصور شد
چه تصویر عجیبی!
کسی که روزی دیوارها را برای دیگران بلند کرده بود، سرانجام خودش پشت همان دیوارها گرفتار شد
اما داستان الیزابت باتوری بدون یک نکته ناقص خواهد بود
قرن‌هاست داستانی مشهور دربارهٔ او نقل می‌شود
اینکه او برای حفظ جوانی خود در خون دختران جوان حمام می‌کرد
این روایت آن‌قدر مشهور شده که نام باتوری را با «کنتس خون‌آشام»

پیوند زده است
اما این بخش از داستان، از نظر تاریخی به اندازهٔ اصل اتهام‌ها استوار نیست و بسیاری از پژوهشگران آن را روایتی افسانه‌ای یا متأخر می‌دانند
شاید همین‌جا یکی از درس‌های مهم تاریخ نهفته باشد
انسان فقط جنایت نمی‌سازد؛ گاهی از جنایت نیز افسانه می‌سازد
یک حادثهٔ تاریخی ممکن است در طول چهارصد سال، بارها بازگو شود؛ هر راوی چیزی به آن بیفزاید، چیزی از آن کم کند و سرانجام شخصیتی تاریخی به موجودی افسانه‌ای تبدیل شود
بنابراین ما در این کتاب نمی‌خواهیم باتوری را به هیولایی افسانه‌ای تبدیل کنیم
ما می‌خواهیم از پروندهٔ او یک پرسش انسانی بیرون بکشیم
چرا یک انسان قدرتمند باید بتواند بر انسان ضعیف‌تر خشونت کند؟
چرا قربانی گاهی نمی‌تواند فریاد بزند؟
چرا اطرافیان، وقتی نشانه‌های جنایت را می‌بینند، سکوت می‌کنند؟
و از همه مهم‌تر:
آیا قدرت می‌تواند وجدان انسان را خاموش کند؟
این پرسش فقط مربوط به چهارصد سال پیش نیست
این پرسش مربوط به امروز است
شاید تصور کنیم داستان باتوری متعلق به دنیایی بسیار دور است؛ جهانی با قلعه‌های سنگی، اسب‌ها، شمشیرها و شمع‌هایی که شب را روشن می‌کردند
اما آیا واقعاً آن جهان از ما دور است؟
امروز دیگر قلعه‌های سنگی همان نقش را ندارند
امروز قدرت شکل‌های دیگری پیدا کرده است

گاهی قدرت، تفنگ است
گاهی پول است
گاهی مقام
گاهی رسانه است
گاهی سازمان
گاهی ایدئولوژی
گاهی شهرت
و گاهی حتی دانشی که می‌تواند برای نجات انسان به کار رود، اما در دست انسان بی‌اخلاق به ابزار نابودی تبدیل می‌شود
تفاوت در ابزارهاست؛
اما پرسش همان پرسش است:
وقتی قدرت از پاسخگویی جدا شود، چه اتفاقی برای انسان می‌افتد؟
باتوری، اگر آنچه در پروندهٔ تاریخی او آمده درست باشد، تنها یک فرد خشن نبود؛ او نمونه‌ای از خطرِ قدرتی بود که در محیطی بسته، در کنار سکوت و ترس دیگران، مجال رشد پیدا می‌کند
اما اینجا باید یک قدم عقب‌تر برویم
هیچ جنایتی فقط به دست یک نفر اتفاق نمی‌افتد
گاهی در کنار دست جنایتکار، چشم‌هایی وجود دارند که می‌بینند اما سکوت می‌کنند
گوش‌هایی وجود دارند که می‌شنوند اما خود را به نشنیدن می‌زنند
زبان‌هایی وجود دارند که حقیقت را می‌دانند اما از گفتنش می‌ترسند
و ساختارهایی وجود دارند که دیر واکنش نشان می‌دهند
پس گاهی پرسش ما نباید فقط این باشد
«جنایتکار کیست؟»

بلکه باید بپرسیم
«چه کسانی اجازه دادند جنایت ادامه پیدا کند؟»
در داستان باتوری، شمار قربانیان نیز روشن و قطعی نیست
در جریان تحقیقات و محاکمه، اعداد مختلفی مطرح شد؛ حتی رقم ۶۵۰ نیز در روایت‌های مربوط به پرونده ظاهر شد، اما این رقم اثبات نشد و شمار واقعی قربانیان همچنان محل اختلاف است
این نکته برای کتاب ما بسیار مهم است
زیرا اگر قرار است دربارهٔ «وحشی‌ترین جانور» بنویسیم، نباید با بزرگ‌نمایی، انسان را محکوم کنیم
حقیقت، حتی اگر کوچک‌تر از افسانه باشد، از افسانه ارزشمندتر است
ما به عدد بزرگ احتیاج نداریم تا از جنایت بترسیم
یک قربانی کافی است تا بفهمیم انسانی، حق زندگی انسانی دیگر را از او گرفته است
و حالا به پرسش اصلی کتاب بازمی‌گردیم
در آغاز گفتیم
وحشی‌ترین جانور دنیا کدام است؟
شاید شیر؟
گرگ؟
ببر؟
مار؟
هیچ‌کدام
زیرا حیوان برای بقا می‌کشد
اما انسان گاهی برای قدرت می‌کشد
برای ثروت می‌کشد

برای انتقام می‌کشد
برای شهرت می‌کشد
برای عقیده می‌کشد
برای ترس از دیگری می‌کشد
و حتی گاهی برای لذت، انسان دیگری را شکنجه می‌کند
اما در همان حال، همین انسان می‌تواند جان انسان دیگری را نجات دهد
می‌تواند بیمارستان بسازد
می‌تواند کودک یتیمی را پناه دهد
می‌تواند برای آزادی دیگری جان خود را به خطر بیندازد
می‌تواند شعر بسراید
می‌تواند موسیقی بسازد
می‌تواند ببخشد
پس شاید مسئله این نیست که:
«آیا انسان وحشی است؟»
مسئله این است
«چه زمانی انسان، وحشیِ درون خود را آزاد می‌کند؟»
قلعهٔ باتوری امروز دیگر آن قدرت گذشته را ندارد
دیوارهایش پیر شده‌اند
زمان از روی سنگ‌هایش گذشته است
اما تاریخ هنوز در میان همان سنگ‌ها قدم می‌زند
نه برای اینکه ما را بترساند؛
بلکه برای اینکه چیزی به ما یادآوری کند
هیچ انسانی نباید آن‌قدر قدرتمند شود که دیگر کسی جرئت گفتن «نه»

به او را نداشته باشد
زیرا در لحظه‌ای که یک انسان دیگر نتواند در برابر قدرت بایستد، شاید نخستین سنگِ قلعهٔ جنایت گذاشته شده باشد
و شاید بزرگ‌ترین جنایت انسان، تنها کشتن انسان نباشد؛
بلکه ساختن جهانی باشد که در آن کشتن، شکنجه، تحقیر و خاموش کردن دیگری ممکن شود و هیچ‌کس نپرسد: چرا؟
الیزابت باتوری در قرن هفدهم زندگی کرد
اما پرسشی که پروندهٔ او برای ما به جا گذاشت، هنوز زنده است
اگر انسان نتواند قدرت خود را مهار کند، آیا همان موجود متمدنی است که به آن افتخار می‌کند؟
شاید وحشی‌ترین جانور، آن موجودی نباشد که در جنگل دندان نشان می‌دهد
شاید وحشی‌ترین جانور، انسانی باشد که در میان تمدن زندگی می‌کند، لباس انسان بر تن دارد، زبان انسان را سخن می‌گوید، اما در برابر رنج انسان دیگر، وجدانش را خاموش کرده است
و اینجاست که داستان باتوری پایان نمی‌یابد
اینجا، تازه داستان انسان آغاز می‌شود
الیزابت باتوری؛ وقتی قدرت، انسان را به شکارچی انسان تبدیل می‌کند
حتا هر انسان میتواند الیزلابت باتوری عصر خود شود آنگاه که از دایره ای انسانیت عدول مینمایند .

فصل چهارم: کودکانی که کودکی نکردند

کودکان قربانی جنگ، فقر، قاچاق، کار اجباری، سوءاستفاده و خشونت نجیبه؛ کودکی که انسان‌ها کودکی‌اش را از او گرفتند
قصهٔ الیزابت باتوری را که می‌خواندم، به گذشته‌ای دور فکر می‌کردم؛

به قلعه‌ای در اروپای قرن هفدهم، به زنی قدرتمند، به قربانیانی که در پشت دیوارهای بلند قلعه گرفتار شده بودند و به این پرسش که قدرتِ بی‌مهار چگونه می‌تواند انسان را از انسانیت دور کند

اما ناگهان ذهنم از آن قلعهٔ دور به سرزمین خودم برگشت؛ به افغانستان

با خود گفتم:

آیا برای دیدن چهرهٔ وحشتناک جنایت بشر، حتماً باید چهارصد سال به عقب برگردیم؟

نه

کافی است به یکی از روستاها و قصبات سرزمین جنگ‌زدهٔ افغانستان نگاه کنیم

کافی است داستان کودکی را بشنویم که هنوز معنای زندگی را نمی‌دانست، اما انسان‌های بزرگ‌تر از خودش، زندگی را برای او به جهنم تبدیل کردند

نام آن کودک را نجیبه می‌گذارم

نجیبه دختری هفت‌ساله بود

هفت سال بیشتر از عمرش نگذشته بود؛ سنی که کودک باید با عروسک و بازی و مکتب و قصه‌های مادرانه آشنا باشد، نه با مرگ، تجاوز، رسوایی و خشونت

اما نجیبه مادرش را از دست داده بود

پدرش که نمی‌خواست دختر خردسالش کاملاً در حسرت مادر بماند، او را نزد خواهر خود، یعنی عمهٔ نجیبه، فرستاد تا هم در کارهای خانه به عمه‌اش کمک کند و هم در کنار او زندگی کند و شاید اندکی از رنج بی‌مادری‌اش کاسته شود

پدر نمی‌دانست که در پشت این تصمیم ساده، سرنوشتی تلخ برای دخترش در حال شکل گرفتن است

روزها گذشتند
روزها به ماه تبدیل شدند
ماه‌ها به سال
و نجیبه از هفت‌سالگی به دوازده‌سالگی رسید
پنج سال از کودکی او گذشته بود؛ اما هنوز کودک بود
روزی از روزها، پسرکاکای نجیبه، ویس‌الدین، به خانهٔ عمه‌اش آمد
نجیبه در خانه تنها بود
و همان‌جا، حادثه‌ای رخ داد که زندگی این کودک را برای همیشه تغییر داد
ویس‌الدین به نجیبه تجاوز کرد
نجیبه نه قدرت دفاع از خود را داشت، نه توانایی فهمیدن ابعاد فاجعه را، و نه کسی را داشت که در همان لحظه دست او را بگیرد و بگوید «تو هیچ گناهی نکرده‌ای.»
اما دنیا همیشه با قربانیان مهربان نیست
ماه‌ها گذشت
بدن کودک تغییر کرد
شکم نجیبه آرام‌آرام بزرگ شد
مردم دیدند
و وقتی جامعه‌ای به جای پرسیدن حقیقت، با شایعه زندگی کند، قربانی خیلی زود به متهم تبدیل می‌شود
زمزمه‌ها آغاز شد
«این دختر با کسی رابطه داشته است.»
«حتماً زنا کرده است.»
«چه کسی می‌داند با چه کسی بوده؟»

کسی نپرسید
چه کسی به این کودک آسیب رسانده است؟
کسی نپرسید
چرا یک دختر دوازده‌ساله باردار شده است؟
کسی نپرسید
مردی که این کودک را قربانی کرده، کجاست؟
جامعه به جای آنکه انگشت اتهام را به سوی عامل جنایت بگیرد، آن را به سوی کودک گرفت
و این شاید یکی از بی‌رحمانه‌ترین شکل‌های جنایت باشد
جنایت نخست بر بدن قربانی انجام می‌شود؛ جنایت دوم بر شخصیت و آبروی او
عمهٔ نجیبه سرانجام مجبور شد حقیقت را برای برادرش، محمدخان، پدر نجیبه، بگوید
پدر وقتی حقیقت را شنید، خواهر خود را از خانه بیرون کرد و دیگر اجازه نداد به خانه‌اش برگردد
اما آیا این مجازات، برای چه کسی بود؟
برای عمه؟
برای قربانی؟
یا برای مردی که به کودک تجاوز کرده بود؟
اینجاست که انسان باید مکث کند
گاهی در جوامعی که قربانی را مقصر می‌دانند، عدالت چنان وارونه می‌شود که جنایتکار آزاد می‌ماند و قربانی مجازات می‌شود
نجیبه کودکی بود که به جای حمایت، سرزنش شد
به جای آغوش، طعنه شنید

به جای درمان، محکوم شد
و سرانجام کودک خود را به دنیا آورد
طفلی که هیچ گناهی نداشت
کودکی که نه از پدر خود خبر داشت و نه از گناهی که دیگران به او نسبت می‌دادند
اما حتی این کودک بی‌گناه نیز فرصت زندگی پیدا نکرد
پدر و برادران نجیبه، نوزاد را در خریطه‌ای گذاشتند و دهانهٔ آن را بستند
سپس برادر جوان نجیبه با ضربهٔ کلنگ، زندگی آن کودک بی‌گناه را پایان داد
نجیبه گریه می‌کرد
اما در میان آن گریه، چیزی دردناک‌تر نیز وجود داشت:
نجیبه خودش را سرزنش می‌کرد
کودکی که قربانی شده بود، گمان می‌کرد خودش مقصر است
چه کسی این احساس گناه را در دل او کاشته بود؟
جامعه
فرهنگِ سرزنش قربانی
سکوت
جهل
و انسان‌هایی که به جای آنکه به کودک بگویند «تو بی‌گناهی»، او را زیر بار ننگی گذاشتند که متعلق به خودش نبود
کودک مرد
و نجیبه زنده ماند
اما آیا واقعاً زندگی می‌کرد؟
گاهی انسان زنده است، نفس می‌کشد، راه می‌رود و سخن می‌گوید؛ اما

بخشی از وجودش همان روزی مرده است که امیدش را از او گرفته‌اند
داستان هنوز تمام نشده بود
پدر نجیبه، برای آنکه به تصور خودش مسئله را برای همیشه پایان دهد، دخترش را به یکی از مناطق دوردست مرزی برد و او را به مردی سالخورده، حدود شصت‌وپنج ساله، شوهر داد
دختری که هنوز خود، کودک بود، به مردی بسیار بزرگ‌تر از خود سپرده شد
گویی جامعه به جای اینکه از او بپرسد
«چه می‌خواهی؟»
به او گفت
«تو متعلق به ما هستی و ما دربارهٔ سرنوشتت تصمیم می‌گیریم.»
پدر شاید تصور می‌کرد با دور کردن دختر، گوش خودش آرام خواهد شد
اما آیا می‌توان صدای وجدان را با دور کردن یک انسان خاموش کرد؟
طعنهٔ مردم بیشتر شد
و فاجعه، ابعاد دیگری پیدا کرد
شوهر عمهٔ نجیبه نیز توسط برادران نجیبه به اتهام زنا کشته شد؛ در حالی که بنا بر همین روایت، تجاوز را پسرکاکای نجیبه انجام داده بود و مادر او از نجیبه خواسته بود دربارهٔ حقیقت سکوت کند
اینجا دیگر با یک جنایت روبه‌رو نیستیم
با زنجیره‌ای از جنایت‌ها روبه‌رو هستیم
یک جنایت، جنایت دیگری را به دنیا آورد
تجاوز
سکوت
اتهام

شرمساری
کشتن کودک
ازدواج اجباری
قتل
و در تمام این زنجیره، کسی که کمترین قدرت را داشت، بیشترین رنج را تحمل کرد
نجیبه
وقتی قربانی، متهم می‌شود
من این داستان را برای محکوم کردن یک قوم، یک قبیله یا یک ملت نمی‌نویسم
افغانستان سرزمین میلیون‌ها انسان شریف و مهربان است
اما اگر بخواهیم دربارهٔ «وحشی‌ترین جانور» سخن بگوییم، باید شجاعت نگاه کردن به تاریک‌ترین گوشه‌های جامعهٔ خود را نیز داشته باشیم
هیچ جامعه‌ای با پنهان کردن جنایت‌هایش اصلاح نمی‌شود
جنایت را باید شناخت
درباره‌اش سخن گفت
قربانی را حمایت کرد
و عامل جنایت را مسئول دانست
نجیبه نباید متهم می‌شد
نجیبه باید حمایت می‌شد
نوزاد نجیبه نباید کشته می‌شد
باید زنده می‌ماند
و مردی که به کودک تجاوز کرده بود، باید پاسخ‌گو می‌شد
این همان جایی است که مفهوم انسانیت آزمایش می‌شود

انسانیت در سخنرانی‌های زیبا آزمایش نمی‌شود
در لحظه‌ای آزمایش می‌شود که یک کودک بی‌پناه در برابر ما قرار دارد و ما باید تصمیم بگیریم
از قدرتمند حمایت کنیم یا از بی‌پناه؟
نجیبه تنها نیست
شاید خواننده بپرسد
«آیا داستان نجیبه یک حادثهٔ استثنایی است؟»
نه می‌توان با یک روایت شخصی دربارهٔ گستردگی یک پدیده حکم قطعی داد و نه باید چنین کرد
اما آنچه دربارهٔ افغانستان مستند شده، نشان می‌دهد که کودکان در سال‌های جنگ با انواع جدی خشونت و سوءاستفاده روبه‌رو بوده‌اند
سازمان ملل، در گزارش‌های مربوط به افغانستان، مواردی از خشونت جنسی علیه کودکان و استفادهٔ جنسی از پسران در قالب بچه‌بازی را مستند کرده است. همچنین سازمان ملل دربارهٔ استخدام و استفاده از کودکان در درگیری‌های مسلحانه و دیگر موارد نقض حقوق کودکان در افغانستان گزارش داده است
این یعنی داستان نجیبه را نباید تنها یک داستان شخصی دید
پشت چنین داستان‌هایی، مسئله‌ای بزرگ‌تر قرار دارد
کودک در جنگ، گاهی از دو طرف قربانی می‌شود؛ یک‌بار از جنگ و بار دیگر از انسان‌هایی که از آشفتگی جنگ برای سوءاستفاده از او استفاده می‌کنند
کودک سرباز؛ کودکی که اسلحه به جای قلم گرفت
جنگ تنها کودکان را قربانی تجاوز و خشونت جنسی نمی‌کند
گاهی کودک را از خانه می‌گیرند و به میدان جنگ می‌برند

کودکی که باید قلم در دست داشته باشد، تفنگ در دست می‌گیرد
کودکی که باید بازی کند، دستور نظامی می‌آموزد
کودکی که هنوز نمی‌داند آینده چیست، مجبور می‌شود دربارۀ مرگ تصمیم بگیرد
در گزارش‌های سازمان ملل دربارۀ افغانستان، مواردی از استخدام و استفاده از کودکان در درگیری‌های مسلحانه ثبت شده است. برای نمونه، در دورۀ ۲۰۱۹ تا ۲۰۲۰، سازمان ملل ۲۶۰ مورد استخدام و استفاده از پسران را راستی‌آزمایی کرده بود؛ این تنها مواردی است که سازمان ملل توانسته بود مستند و تأیید کند، نه لزوماً تمام موارد رخ‌داده
این پرسش باقی می‌ماند
کودکی که هنوز خودش را نشناخته، چگونه باید دربارۀ کشتن انسان دیگری تصمیم بگیرد؟

بچه‌بازی؛ نامی کوچک برای جنایتی بزرگ

یکی دیگر از تاریک‌ترین فصل‌های رنج کودکان افغانستان، پدیده‌ای است که با عنوان «بچه‌بازی» شناخته شده است
نام آن شاید ساده به نظر برسد؛ اما آنچه در پس این واژه قرار دارد، در گزارش‌های سازمان ملل به‌عنوان استثمار و بردگی جنسی کودکان توصیف شده است. قربانیان عمدتاً پسران خردسال‌اند که به دست مردان قدرتمند مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند
چه واژۀ عجیبی!
برای یک جنایت بزرگ، نامی کوچک ساخته‌ایم تا شاید وجدان خود را آرام کنیم
اما کودک، کودک است
چه دختر باشد و چه پسر

چه در خانه قربانی شود، چه در اردوگاه
چه در روستا باشد، چه در شهر
کودک ملک هیچ انسان دیگری نیست
نه سرباز است
نه ابزار لذت
نه وسیلهٔ انتقام
نه وسیلهٔ معامله
کودک، یک انسان است
و جهان هنوز ادامه دارد

اما اگر تصور کنیم این داستان فقط به افغانستان تعلق دارد، باز هم اشتباه کرده‌ایم
در نقاط مختلف جهان، کودکان در جنگ‌ها و بحران‌های انسانی قربانی می‌شوند
امروز نیز در غزه، گزارش‌های سازمان ملل از تداوم عملیات نظامی، جابه‌جایی مردم، محدودیت دسترسی به خدمات حیاتی و مشکلات جدی در تأمین غذا و کمک‌های بشردوستانه خبر می‌دهد. گزارش OCHA در ژوئیهٔ ۲۰۲۶ نیز از آسیب‌پذیری شدید کودکان و ادامهٔ نیازهای غذایی و درمانی خبر داده است
در چنین شرایطی، پرسش انسانی باید فراتر از مرز، قوم، دین و سیاست باشد
کودک چه گناهی کرده است؟
اگر کودکی در افغانستان گرسنه باشد، باید برای او غذا خواست
اگر کودکی در غزه گرسنه باشد، باید برای او غذا خواست

اگر کودکی در هر نقطهٔ جهان از جنگ بترسد، باید امنیت او را خواست
درد کودک، پاسپورت ندارد
اشک کودک، قومیت ندارد
گرسنگی کودک، مذهب ندارد
و مرگ کودک، پرچم ندارد
بمب و نان
انسان امروز به فناوری‌هایی دست یافته که می‌تواند در چند ثانیه هزاران کیلومتر را پشت سر بگذارد
اما گاهی همین انسان در برابر یک پرسش بسیار ساده می‌ایستد
چرا برای جنگ امکانات فراوان پیدا می‌شود، اما برای نجات کودک گرسنه همیشه مانع و کمبود وجود دارد؟
در غزه، سازمان ملل در گزارش‌های سال ۲۰۲۶ بارها از نیاز گسترده به کمک غذایی، محدودیت‌های دسترسی، مشکلات تأمین و توزیع کمک‌ها و وضعیت آسیب‌پذیر کودکان گزارش کرده است. در عین حال، همین گزارش‌ها نشان می‌دهند که کمک‌های غذایی و برنامه‌های تغذیه‌ای نیز در حال انجام بوده است؛ بنابراین تصویر واقعی، هم شامل نیاز شدید و محدودیت‌های جدی است و هم شامل تلاش‌های گستردهٔ بشردوستانه
این تفاوت مهم است
زیرا اگر قرار است کتاب ما دربارهٔ جنایت بشر باشد، نباید برای تأثیرگذاری ادبی، حقیقت را بزرگ‌تر از آنچه هست نشان دهیم
واقعیت، خودش به اندازهٔ کافی دردناک است
شیر و پلنگ از انسان خجالت می‌کشند؟
شاید عنوان این کتاب از همین‌جا معنای عمیق‌تری پیدا کند
ما به حیوانات می‌گوییم «وحشی»

شیر را وحشی می‌نامیم
پلنگ را وحشی می‌نامیم
گرگ را وحشی می‌نامیم
اما حیوان برای زنده ماندن شکار می‌کند
انسان چه؟
وقتی انسانی کودک بی‌گناهی را قربانی می‌کند؛
وقتی کودکی را به جای حمایت، سرزنش می‌کند؛
وقتی نوزادی را که هیچ گناهی ندارد می‌کشد؛
وقتی کودک دیگری را ابزار جنگ یا لذت خود می‌کند؛
وقتی انسان دیگری را فقط به دلیل تفاوتش دشمن می‌داند؛
آنگاه باید از خود بپرسیم:
وحشی واقعی کیست؟
شاید مشکل در این نباشد که انسان از حیوان وحشی‌تر است
شاید مشکل این باشد که انسان، برخلاف حیوان، قدرت انتخاب دارد
می‌تواند رحم کند و نمی‌کند
می‌تواند ببخشد و نمی‌بخشد
می‌تواند کودک را نجات دهد و نمی‌دهد
می‌تواند حقیقت را بگوید و سکوت می‌کند
و همین انتخاب است که مسئولیت انسان را سنگین‌تر می‌کند
نجیبه امروز هر کجای این جهان که باشد، داستان او برای من فقط داستان یک دختر نیست
او نماد کودکی است که بزرگ‌ترها نتوانستند از او محافظت کنند
او نماد قربانی‌ای است که به جای مجرم، سرزنش شد
او نماد کودکی است که جنگ، فقر، جهل، تعصب و بی‌عدالتی،

دست‌به‌دست هم دادند تا کودکی را از او بگیرند
و شاید دردناک‌ترین جمله دربارهٔ او این باشد
نجیبه مادرش را در کودکی از دست داده بود؛ اما بعد، انسان‌ها خودِ کودکی را نیز از او گرفتند.
این‌جاست که بار دیگر به پرسش اصلی کتاب بازمی‌گردیم
وحشی‌ترین جانور دنیا کدام است؟
شاید پاسخ را نباید در جنگل جست‌وجو کرد
شاید باید آن را در آینه جست‌وجو کنیم
زیرا حیوان وحشی برای بقا می‌جنگد؛
اما انسان می‌تواند برای قدرت، تعصب، شهوت، انتقام، آبرو، منفعت و حتی یک تصور غلط از «ناموس» و «شرافت»، زندگی انسان دیگری را نابود کند
و آنگاه، شاید این شیر و پلنگ نیستند که باید از انسان بترسند؛
این انسان است که باید از انسانِ بی‌مهارِ درون خود بترسد
اما هنوز یک پرسش باقی می‌ماند
چه چیزی انسان را به جایی می‌رساند که برای دفاع از «شرافت»، دست به کشتن یک کودک بی‌گناه بزند؟
پاسخ این پرسش ما را به فصل بعدی این کتاب خواهد برد
وقتی ناموس، آبرو و تعصب به سلاح تبدیل می‌شوند
شبنم؛ دختری که کتاب جرم او شد
گاهی جنایت با گلوله آغاز نمی‌شود
گاهی جنایت با یک جملهٔ ساده آغاز می‌شود
«تو دختر هستی؛ مکتب برای تو نیست.»
و شاید دردناک‌تر از آن این باشد که کسی این جمله را آن‌قدر تکرار کند

تا کودک، خودش نیز باور کند که آرزوهایش حق او نیست
شبنم یکی از همان کودکان بود
دختری از یک روستای دوردست؛ دختری که هنوز نمی‌دانست چرا باید میان او و برادرش تفاوتی باشد
برادرش، نوید، هر صبح کتاب‌هایش را در بکس می‌گذاشت، کفش‌هایش را می‌پوشید و راه مکتب را در پیش می‌گرفت
شبنم پشت پنجره می‌ایستاد و رفتن او را تماشا می‌کرد
برای نوید، رفتن به مکتب یک کار عادی بود
برای شبنم، اما، مکتب یک رؤیا بود
رؤیایی که هر صبح از جلوی چشمش می‌گذشت و هر عصر دوباره به خانه بازمی‌گشت؛ اما خودش اجازه نداشت به دنبال آن برود
شبنم بارها از خود پرسیده بود
«اگر نوید می‌تواند کتاب بخواند، چرا من نمی‌توانم؟»
اما پاسخی که می‌شنید همیشه یکی بود
«چون تو دختر هستی.»
چهار کلمه
فقط چهار کلمه
اما گاهی چهار کلمه می‌تواند دیوار بلندی میان یک انسان و تمام آرزوهایش بسازد
کتاب‌هایی که بوی آزادی می‌دادند
نوید هر روز از مکتب برمی‌گشت
هنوز پا به خانه نگذاشته، شبنم با نگاهش بکس او را دنبال می‌کرد
او منتظر فرصتی می‌ماند که کسی متوجه نشود
بعد آرام، خیلی آرام، بکس نوید را باز می‌کرد

کتاب‌ها را بیرون می‌آورد
دفترها را ورق می‌زد
به صفحه‌هایی نگاه می‌کرد که برای دیگران فقط کاغذ و نوشته بود، اما برای او پنجره‌ای بود رو به جهانی که اجازهٔ ورود به آن را نداشت
شبنم درس همان روز را پنهانی می‌خواند
گاهی یک جمله را چند بار تکرار می‌کرد
گاهی کلمه‌ای را نمی‌فهمید و مدت‌ها به آن خیره می‌شد
گاهی از نوید چیزی می‌پرسید، اما نمی‌خواست برادرش بفهمد که او کتاب‌هایش را پنهانی می‌خواند
او می‌ترسید
اما اشتیاقش برای آموختن از ترسش بزرگ‌تر بود
شبنم شاید نمی‌دانست «حق آموزش» چیست
اما می‌دانست که دانستن شیرین است
او نمی‌دانست آزادی چگونه تعریف می‌شود
اما هر بار که صفحه‌ای از کتاب را می‌خواند، احساس می‌کرد پنجره‌ای در برابرش باز شده است
دختری که می‌خواست فقط بداند
شبنم آرزوی بزرگی نداشت
نمی‌خواست وزیر شود
نمی‌خواست ثروتمند شود
نمی‌خواست دنیا را فتح کند
فقط می‌خواست بداند
می‌خواست حروف را بشناسد
می‌خواست کتاب بخواند

می‌خواست بفهمد جهان بیرون از روستا چگونه است
می‌خواست بداند چرا باران می‌بارد، چرا ستاره‌ها در آسمان‌اند، چرا انسان‌ها در کشورهای مختلف زندگی می‌کنند و چرا برادرش می‌تواند چیزی را بیاموزد که خودش از آموختنش محروم است
اما در آن روستا، حتی دانستن نیز برای یک دختر می‌توانست جرم تلقی شود
روزی که راز شبنم آشکار شد
سال‌ها بود شبنم کتاب‌های نوید را پنهانی می‌خواند
تا اینکه روزی، یکی از زنان سالخوردهٔ روستا، او را دید
شبنم غرق در کتاب بود
نه کاری خلاف می‌کرد
نه به کسی آسیب می‌رساند
نه چیزی را دزدیده بود
فقط داشت درس می‌خواند
اما زن سالخورده وقتی او را دید، آن صحنه را مثل یک راز بزرگ با خود به خانه برد
راز، نخست به شوهرش گفته شد
شوهر، آن را به دیگری گفت
و سرانجام خبر به گوش ملای مسجد رسید
عجیب است!
در بعضی جوامع، خبر اینکه دختری کتاب می‌خواند، می‌تواند سریع‌تر از خبر یک جنایت بزرگ در میان مردم پخش شود
اما چرا؟
آیا کتاب دشمن است؟

آیا دانش دشمن است؟
آیا دختری که می‌خواند، خطری برای جامعه است؟
یا جامعه‌ای که از خواندن یک دختر می‌ترسد، در واقع از بیدار شدن او می‌ترسد؟
روزی که کتاب از نوید گرفته شد
بعد از آن، نوید دیگر اجازه نداشت کتاب‌های مکتبش را به خانه بیاورد
وقتی از مکتب برمی‌گشت، کتاب‌هایش را تحویل ملای مسجد می‌داد
شبنم دیگر نمی‌توانست شبانه بکس برادرش را باز کند
دیگر نمی‌توانست صفحه‌های کتاب را لمس کند
دیگر نمی‌توانست درس همان روز را پنهانی بخواند
پنجره‌ای که هر روز به رویش باز می‌شد، ناگهان بسته شد
اما چیزی را که مردم نمی‌دانستند این بود
آنها کتاب را از دست شبنم گرفته بودند، اما میل دانستن را نتوانسته بودند از ذهن او بگیرند
کتاب را می‌توان از دست کودک گرفت
اما پرسشی را که در ذهن او شکل گرفته، چگونه می‌توان از او گرفت؟
جرم شبنم چه بود؟
بیایید یک لحظه پروندهٔ شبنم را روی میز بگذاریم
اتهام چیست؟
دزدی نکرده است
آدمی را نکشته است
دروغی نگفته است
خانه‌ای را آتش نزده است
به کسی تجاوز نکرده است

حتی سنگی هم به سوی کسی پرتاب نکرده است
تنها کاری که کرده این بوده است
کتاب برادرش را برداشته و درس خوانده است
پس جرم شبنم چه بود؟
دختر بودن
و شاید همین پاسخ، یکی از دردناک‌ترین پاسخ‌های تاریخ بشر باشد
چه کسی جنایتکار است؟
وقتی از «جنایت» سخن می‌گوییم، معمولاً دنبال کسی می‌گردیم که چاقو در دست دارد یا ماشه‌ای را می‌کشد
اما آیا گرفتن فرصت آموزش از یک کودک نیز نوعی خشونت نیست؟
آیا خاموش کردن آرزوی یک کودک، نوعی خشونت نیست؟
آیا اینکه به یک دختر گفته شود «تو کمتر از برادرت حق داری»، نوعی خشونت نیست؟
شاید همهٔ جنایت‌ها خون ندارند
برخی جنایت‌ها، آیندهٔ انسان را می‌کشند
کودکی که می‌توانست پزشک شود، محروم می‌شود
کودکی که می‌توانست معلم شود، محروم می‌شود
کودکی که می‌توانست نویسنده شود، محروم می‌شود
کودکی که می‌توانست انسانی آگاه و سازنده برای جامعه باشد، پشت دیواری نامرئی زندانی می‌شود
و جامعه شاید هیچ جنازه‌ای نبیند
اما یک زندگیِ ممکن، آرام‌آرام از بین رفته است
شبنم و نوید
شاید نوید نیز مقصر نبود

او هم کودک بود
او شاید نمی‌فهمید چرا کتاب‌هایش باید از خانه بیرون برده شود
شاید او هم یک روز از خود پرسیده باشد
«چرا خواهرم نمی‌تواند مثل من درس بخواند؟»
اما تصمیم را کودکان نگرفته بودند
تصمیم را بزرگ‌ترها گرفته بودند
و این یکی از تراژدی‌های بزرگ زندگی است
گاهی کودکان، بهای تصمیم‌هایی را می‌پردازند که بزرگ‌ترها گرفته‌اند
شبنم از نوید متنفر نبود
شاید حتی بیشتر از هرکس دیگری دوستش داشت
زیرا کتاب‌های نوید، برای او تنها کتاب نبودند
آنها تنها راهی بودند که از طریق آن می‌توانست جهان را بشناسد
نوید برای شبنم، ناخواسته صاحب چیزی بود که او آرزویش را داشت
حق دانستن
و حالا از خود بپرسیم
اگر شبنم برادر می‌بود، آیا کسی مانعش می‌شد؟
اگر همان کتاب را نوید می‌خواند، چرا جرم نبود؟
اگر دانستن خوب است، چرا برای پسر خوب و برای دختر بد است؟
اگر علم نور است، چرا باید نور را از نیمی از کودکان جامعه پنهان کرد؟
و اگر خداوند به انسان عقل داده است، چرا باید از به‌کار بردن آن ترسید؟
این پرسش‌ها را من از خواننده می‌پرسم
نه برای آنکه او را محکوم کنم
بلکه برای اینکه او برای چند لحظه به درون خودش نگاه کند
شاید در جامعه‌ای دیگر، در خانواده‌ای دیگر یا در فرهنگی دیگر، ما نیز

ناخواسته دیوارهایی ساخته باشیم که کودکی را از آرزویش دور کرده است

شاید شبنم هنوز پشت همان پنجره باشد

گاهی با خود فکر می‌کنم اگر سال‌ها بعد به همان روستا برگردیم، آیا شبنم هنوز پشت پنجره ایستاده است؟

آیا هنوز وقتی کودکان مکتب می‌روند، به کتاب‌هایشان نگاه می‌کند؟

آیا هنوز نام بعضی درس‌ها را به خاطر دارد؟

آیا هنوز آن جمله‌ای را که روزی در کتاب خوانده بود به یاد دارد؟

یا شاید زندگی آن‌قدر بر او سنگینی کرده که دیگر حتی به یاد نمی‌آورد روزی آرزو داشته است چیزی بیاموزد

اما من دوست دارم باور کنم که شبنم در همان روزهای سخت، چیزی را در دل خود حفظ کرده بود که هیچ ملا، هیچ دیوار، هیچ ممنوعیتی نمی‌توانست از او بگیرد

اشتیاق دانستن

و شاید همین اشتیاق، آخرین چراغ انسان در تاریک‌ترین شب‌هاست

در این کتاب از جنگ و خون و اسلحه سخن خواهیم گفت

از کودکانی که کشته شدند

از کودکانی که آواره شدند

از کودکانی که مورد سوءاستفاده قرار گرفتند

اما داستان شبنم به ما چیز دیگری می‌آموزد

برای نابود کردن آیندهٔ یک کودک، همیشه لازم نیست او را بکشیم

گاهی کافی است کتاب را از دستش بگیریم

گاهی کافی است به او بگوییم

«تو حق نداری بدانی.»

و گاهی کافی است رؤیای او را آن‌قدر کوچک کنیم که خودش نیز باور کند شایستهٔ آن نیست
شاید این هم یکی از چهره‌های همان جانور وحشی باشد که ما در این کتاب به دنبالش هستیم؛
جانوری که گاهی با دندان و چنگال حمله نمی‌کند
گاهی با تعصب می‌آید
گاهی با جهل
گاهی با سکوت
و گاهی با یک جملهٔ ساده
«تو دختر هستی؛ کتاب برای تو نیست.»
اما کتاب را از شبنم گرفتند؛
نه سؤال را
و تا وقتی یک کودک سؤال می‌پرسد، هنوز امیدی باقی است
زیرا شاید روزی همان کودک از خود بپرسد
«چرا؟»
و تاریخ بشر بارها نشان داده است که بسیاری از دیوارهای بزرگ، نخست با همین یک کلمه ترک برداشته‌اند:
چرا؟
زن؛ قربانی خاموش خشونت
خشونت خانوادگی، ازدواج اجباری، قاچاق انسان، محرومیت از آموزش، محرومیت از کار و استقلال اقتصادی، تبعیض، آزار جنسی و ده‌ها شکل دیگر از خشونت علیه زنان، دیگر تنها چند حادثه پراکنده در گوشه‌وکنار جهان نیست؛ این‌ها به واقعیت تلخ بخشی از زندگی انسان در قرن بیست‌ویکم تبدیل شده‌اند. پشت هر آمار، زنی ایستاده است که شاید

سال‌ها سکوت کرده، گریسته، تحمل کرده و در بسیاری موارد حتی فرصت آن را نیافته است که فریاد بزند

زن در بسیاری از جوامع هنوز از حقوقی که طبیعت و انسانیت به او بخشیده است، محروم است. در برخی کشورها، زن از ابتدایی‌ترین حق خود، یعنی انتخاب سرنوشت خویش، محروم می‌شود؛ پدر برایش شوهر انتخاب می‌کند، برادر درباره آینده‌اش تصمیم می‌گیرد و شوهر مالک زندگی او می‌شود. گویی زن نه یک انسان مستقل، بلکه چیزی است که دیگران حق دارند درباره آن تصمیم بگیرند

در زادگاه من، افغانستان، نمونه‌های دردناک این بی‌عدالتی را می‌توان در پدیده‌ای به نام «بد دادن» دید. گاهی مردی مرتکب قتل می‌شود، اما به جای آنکه جرم او در برابر قانون بررسی و مجازات شود، یکی از دختران یا زنان خانواده‌اش به خانواده مقتول داده می‌شود تا به اصطلاح میان دو خانواده صلح برقرار گردد. چه واژه تلخی است «صلح» هنگامی که بهای آن زندگی یک دختر باشد!

دختری که هیچ نقشی در قتل نداشته است، ناگهان قربانی جنایتی می‌شود که دیگری مرتکب شده است. او باید تاوان گناه برادر، پدر یا یکی دیگر از اعضای خانواده را بپردازد. از او پرسیده نمی‌شود که آیا می‌خواهد با آن مرد ازدواج کند یا نه؛ گویی اراده و احساسات او هیچ ارزشی ندارد. چنین سنتی، هر نامی که بر آن گذاشته شود، چیزی جز تبدیل کردن یک انسان به ابزار حل یک نزاع نیست

اما خشونت علیه زنان تنها در افغانستان یا کشورهای فقیر و جنگ‌زده دیده نمی‌شود. شکل و اندازه آن در جوامع مختلف متفاوت است. در برخی کشورهای پرجمعیت و صنعتی، زنان و دختران در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها ساعت‌های طولانی و گاه فراتر از توان جسمی خود کار می‌کنند

تا چرخ زندگی خانواده بچرخد؛ اما دستمزد، امنیت شغلی و احترام انسانی آنان همیشه با زحمتی که می‌کشند متناسب نیست

در برخی جوامع فقیرتر نیز زن بار سنگین زندگی را تقریباً به تنهایی بر دوش می‌کشد. برای تأمین نان، لباس و آموزش فرزندان کار می‌کند، صبح زود از خواب برمی‌خیزد و تا شب خسته و فرسوده به خانه بازمی‌گردد؛ اما هنگامی که به خانه می‌رسد، کار او پایان نمی‌یابد. پخت‌وپز، شست‌وشو، نگهداری از کودکان و رسیدگی به خانواده همچنان بر دوش اوست. با این همه، گاهی حتی در خانه‌ای که او با دسترنج خود آن را زنده نگه داشته است، نه به عنوان یک انسان مستقل، بلکه همچون خدمتکار و کنیز با او رفتار می‌شود

چه تناقض دردناکی است

زنی که نیمی از رنج زندگی را بر دوش می‌کشد، گاهی از نیمی از حقوق انسانی خود محروم است

او فرزند به دنیا می‌آورد، اما درباره آینده فرزندش حق تصمیم ندارد

خانه را می‌سازد، اما صاحب خانه محسوب نمی‌شود

کار می‌کند، اما دستمزدش در اختیار دیگری است

فرزندان را تربیت می‌کند، اما خودش از آموزش محروم می‌ماند

عشق می‌ورزد، اما گاهی حق انتخاب همسرش را ندارد

سال‌ها سکوت می‌کند، اما کسی نمی‌پرسد این سکوت چه فریادی را در خود پنهان کرده است

و شاید دردناک‌تر از همه این باشد که بسیاری از زنان، پس از سال‌ها تحمل خشونت، آن را چنان طبیعی می‌پندارند که دیگر حتی نامش را خشونت نمی‌گذارند

جامعه‌ای که زن را از انسان بودن به «دارایی» تنزل می‌دهد، در حقیقت

تنها به زن ظلم نکرده است؛ بلکه به انسانیت خود نیز خیانت کرده است. زیرا هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند ادعا کند که پیشرفته است، اگر نیمی از اعضای آن را از حق انتخاب، آموزش، امنیت، احترام و استقلال محروم کند

زن قربانی خاموش خشونت است، اما این سکوت نباید ما را فریب دهد. پشت این سکوت، داستان‌هایی از هزاران زندگی شکسته وجود دارد؛ داستان دخترانی که آرزوی رفتن به مکتب داشتند و در خانه ماندند؛ زنانی که آرزوی انتخاب عشق خود را داشتند و به ازدواج اجباری تن دادند؛ مادرانی که برای نجات فرزندانشان گرسنگی کشیدند؛ و زنانی که تمام عمر خدمت کردند، اما هرگز از آنان به عنوان یک انسان مستقل یاد نشد

من در این کتاب نمی‌خواهم فقط از آمار سخن بگویم. آمار، عدد است؛ اما پشت هر عدد، یک انسان وجود دارد. پشت هر زن قربانی، یک زندگی، یک آرزو، یک قلب و یک داستان ناگفته وجود دارد

اگر انسان توانسته است به ماه سفر کند، اگر توانسته است هوش مصنوعی بسازد، اگر توانسته است بیماری‌هایی را درمان کند که زمانی مرگ حتمی انسان بود، پس چرا هنوز نتوانسته است برای زن، این موجود انسانی، حق انتخاب زندگی خودش را به رسمیت بشناسد؟

شاید وحشی‌ترین جانور روی زمین آن حیوانی نباشد که با دندان و چنگال شکار می‌کند؛ شاید وحشی‌ترین موجود، انسانی باشد که آگاهانه حق انسان دیگری را از او می‌گیرد و سپس برای توجیه جنایت خود، نام سنت، فرهنگ، قدرت، غیرت، مذهب یا قانون را بر آن می‌گذارد

و اینجاست که پرسش اصلی این کتاب دوباره در برابر ما قرار می‌گیرد: آیا وحشی‌ترین جانور دنیا همان موجودی نیست که عقل و وجدان دارد،

اما با وجود آن، رنج انسان دیگری را می‌بیند و باز هم به خشونت ادامه می‌دهد؟

در بخش‌های بعدی، داستان‌های دیگری از زندگی زنان را روایت خواهم کرد؛ داستان‌هایی که شاید در نگاه نخست تنها سرگذشت چند زن به نظر برسند، اما اگر عمیق‌تر به آنها نگاه کنیم، تصویر وجدان زخمی بشر را در آنها خواهیم دید

این‌ها فقط داستان زن نیستند؛

این‌ها داستان انسان‌اند

دختری که گناهی نداشت

آن شب، روستا زودتر از همیشه به خواب رفته بود؛ اما در خانهٔ «گل‌محمد» هیچ‌کس نمی‌خوابید

چراغ نفتی در گوشهٔ اتاق می‌سوخت و شعلهٔ زرد آن هر لحظه کوچک و بزرگ می‌شد. سایهٔ مردان روی دیوار می‌لرزید؛ گویی دیوار هم از شنیدن آنچه در اتاق می‌گذشت، می‌ترسید

پدر، برادران و چند تن از ریش‌سفیدان روستا دور هم نشسته بودند

هیچ‌کس دربارهٔ آیندهٔ دختر سؤال نمی‌کرد

همه دربارهٔ این صحبت می‌کردند که چگونه باید او را به خانواده‌ای بدهند که برادرش یکی از مردان آن خانواده را کشته بود

دختر پشت پرده نشسته بود

نامش «پروانه» بود

هفده سال بیشتر نداشت

هنوز در گوشهٔ اتاق، کتاب‌های مکتبش را نگه داشته بود؛ چند کتاب کهنه، یک دفتر مشق و مدادی کوتاه که آن‌قدر تراشیده شده بود که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود

او از پشت پرده صدای پدر را شنید

– راه دیگری نداریم

یکی از ریش‌سفیدان آهسته گفت

– اگر دختر را بدهید، شاید خون‌خواهی تمام شود

پروانه نفسش بند آمد

دختر را بدهید

همین

نه نامی از او برده شد، نه کسی پرسید چه می‌خواهد، نه کسی گفت که او انسان است

گویی دربارهٔ گوسفندی صحبت می‌کردند که باید برای پرداخت بدهی تحویل داده شود

پدر گفت

– دخترم است... اما برای حفظ آبروی خانواده باید این کار را بکنیم

پروانه دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای گریه‌اش بلند نشود

او نمی‌فهمید چرا باید تاوان کاری را بدهد که خودش هرگز انجام نداده است

برادرش «نعمت» مردی را کشته بود

اما قاتل نعمت بود

چرا مجازات باید به نام پروانه نوشته شود؟

آن شب، پروانه برای نخستین بار فهمید که ممکن است انسان زنده باشد، نفس بکشد، راه برود و حتی لبخند بزند، اما اختیار زندگی خودش را نداشته باشد

صبح روز بعد مادرش وارد اتاق شد

چشمان مادر سرخ بود

پروانه پرسید
– مادر، مرا کجا می‌فرستید؟
مادر جواب نداد
– مادر، من چه گناهی کرده‌ام؟
مادر نشست و سر دخترش را در آغوش گرفت
مدتی هر دو گریستند
بعد مادر گفت
– تو هیچ گناهی نداری، دخترم
پروانه سرش را بلند کرد
– پس چرا باید بروم؟
مادر به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد
جوابی نداشت
شاید در آن لحظه مادر فهمیده بود که گاهی در بعضی جوامع، بی‌گناه بودن برای نجات انسان کافی نیست
روز رفتن فرا رسید
پروانه لباس عروسی بر تن کرد
اما در چشم‌هایش هیچ نشانی از عروس بودن نبود
او به جای رفتن به خانهٔ مردی که دوستش داشت، به خانهٔ مردی می‌رفت که حتی چهره‌اش را درست ندیده بود؛ مردی که خانواده‌اش، خانوادهٔ پروانه را دشمن می‌دانستند
وقتی از خانه بیرون آمد، لحظه‌ای برگشت
مادر کنار در ایستاده بود
پروانه به او نگاه کرد
مادر چیزی نگفت

فقط دستش را روی قلبش گذاشت
پروانه هم دستش را روی قلب خودش گذاشت
و رفت
آن روز، در روستا همه گفتند
«خون تمام شد.»
اما هیچ‌کس نپرسید
با زندگی پروانه چه شد؟
سال‌ها گذشت
پروانه مادر شد
دختری به دنیا آورد
وقتی نوزاد را در آغوش گرفت، نخستین چیزی که به ذهنش رسید این بود
«کاش دخترم هرگز مجبور نشود بهای گناه دیگران را بپردازد.»
شب‌ها برای دخترش قصه می‌گفت
قصهٔ مدرسه
قصهٔ آزادی
قصهٔ دختری که روزی می‌توانست خودش انتخاب کند چه کسی باشد و چگونه زندگی کند
اما هر بار که دخترش می‌پرسید
– مادر، تو چرا به مکتب نرفتی؟
پروانه لبخند می‌زد
می‌گفت
– من رفتم، دخترم
دختر می‌پرسید

– پس چرا کتاب نداری؟
پروانه سکوت می‌کرد
کتاب‌هایش هنوز در صندوقچهٔ قدیمی خانهٔ پدرش بود
او سال‌ها پیش آنها را با خود نبرده بود؛ چون هنگام ترک خانه فهمیده بود که دیگر قرار نیست به آن دختر سابق برگردد
یک روز دخترش دفتر کوچکی به دست مادر داد و گفت
– مادر، برایم بنویس که وقتی بزرگ شدم چه کار کنم
پروانه قلم را گرفت
مدت زیادی به صفحهٔ سفید نگاه کرد
بعد فقط یک جمله نوشت
«دخترم، هیچ‌گاه گناه دیگران را به دوش نکش»
اشک روی کاغذ افتاد و جوهر جمله را پخش کرد
آن روز، پروانه فهمید که شاید نتوانسته است زندگی خودش را نجات دهد، اما هنوز می‌تواند رؤیای نجات دخترش را زنده نگه دارد
و شاید بزرگ‌ترین تراژدی همین باشد
نسلی از زنان قربانی می‌شوند تا نسل بعدی شاید روزی آزاد شود
اما پرسش همچنان باقی می‌ماند
چرا باید آزادی یک انسان، به بهای نابودی انسان دیگری به دست آید؟
چرا یک دختر باید قربانی جنایتی شود که برادرش مرتکب شده است؟
چرا پدر باید دختر خود را به جای مجرم تحویل دهد؟
چرا جامعه باید به جای آنکه قاتل را مجازات کند، زندگی یک بی‌گناه را قربانی صلح خود کند؟
و چرا ما هنوز در قرن بیست‌ویکم، در جهانی که انسان به اعماق فضا می‌اندیشد، با زن چنان رفتار می‌کنیم که گویی او صاحب زندگی خودش

نیست؟

پروانه شاید یک شخصیت خیالی باشد؛ اما رنج او خیالی نیست

در پشت درهای بسته، در روستاها، شهرها، خانواده‌ها و حتی گاهی در خانه‌هایی که از بیرون آرام و محترم به نظر می‌رسند، زنانی زندگی می‌کنند که صدایشان به گوش کسی نمی‌رسد

آنان فریاد نمی‌زنند؛

زیرا یاد گرفته‌اند سکوت کنند

گریه نمی‌کنند؛

زیرا اشک‌هایشان سال‌هاست تمام شده است

فرار نمی‌کنند؛

زیرا جایی برای رفتن ندارند

و گاهی تنها چیزی که برایشان باقی می‌ماند، یک رؤیاست

اینکه دخترشان همان سرنوشتی را نداشته باشد که خودشان داشتند

شاید وحشی‌ترین جانور، آن موجودی نباشد که انسان را می‌کُشد؛

بلکه آن انسانی باشد که زندگی یک بی‌گناه را می‌گیرد و برای این جنایت، نام «سنت» بر آن می‌گذارد

پروانه؛ قربانی‌ای که قاتل نداشت

از روزی که پروانه قدم به خانهٔ نعمت‌الله گذاشت، دیگر آن خانه برای او خانه نبود؛ جایی بود که باید در آن زندگی می‌کرد، اما هیچ‌گاه احساس نمی‌کرد به آن تعلق دارد

از همان روزهای نخست، طعنه‌ها آغاز شد

مادر نعمت‌الله هنگام صرف غذا آه می‌کشید و می‌گفت

— اگر پسرم را برادر تو نمی‌کشت، امروز این خانه عزادار نبود

پدر نعمت‌الله نیز گاهی قاشقش را روی سفره می‌گذاشت و با نگاهی

سرد به پروانه می‌گفت
– بعضی زخم‌ها با گذشت سال‌ها هم خوب نمی‌شوند
پروانه سرش را پایین می‌انداخت
او چه می‌توانست بگوید؟
آیا می‌توانست بگوید
«من قاتل نیستم»؟
آیا کسی حرفش را می‌شنید؟
آیا می‌توانست بگوید
«من حتی در آن قتل حضور نداشتم»؟
آیا کسی اهمیت می‌داد؟
نه
هر شام که بر سر سفره می‌نشست، لقمه‌ای از نان می‌خورد و لقمه‌ای از تلخی
غذا در دهانش مزه نداشت
سال‌ها گذشت، اما زخم آن قتل در خانهٔ نعمت‌الله هرگز بسته نشد. هر بار که پروانه را می‌دیدند، گویی مقتول را در برابر چشمان خود می‌دیدند؛ نه دختری بی‌گناه را که قربانی همان حادثه شده بود
سپس دختر پروانه به دنیا آمد
برای نخستین بار، خانهٔ سرد او معنای دیگری پیدا کرد
کودک را در آغوش گرفت و احساس کرد هنوز چیزی در این دنیا هست که می‌تواند دوستش داشته باشد؛ چیزی که از او چیزی نمی‌خواهد جز عشق
دخترش بزرگ شد
قدم‌های کوچک برداشت

اولین کلمه‌هایش را گفت
و روزی رسید که باید به مکتب می‌رفت
پروانه برای نخستین بار احساس کرد شاید دخترش بتواند آن زندگی‌ای را تجربه کند که خودش از آن محروم شده بود
اما در همان روزها، کینهٔ پدر و مادر نعمت‌الله شدت گرفت
آنان دیگر فقط می‌خواستند پروانه را آزار دهند؛ می‌خواستند انتقام پسرشان را از او بگیرند
گویی سال‌ها انتظار کشیده بودند تا روزی برسد که بتوانند تمام خشم خود را بر سر این زن بی‌دفاع خالی کنند
و سرانجام آن روز رسید
یک روز که دختر پروانه به مکتب رفته بود، پدر و مادر نعمت‌الله او را به بهانه‌ای به گاوخانه بردند
گاوخانه تاریک و سرد بود
بوی کاه و حیوانات در فضا پیچیده بود
پروانه هنوز نمی‌دانست چه چیزی در انتظارش است
در را پشت سرش بستند
سپس ضربه‌ها آغاز شد
پروانه فریاد زد
التماس کرد
گریه کرد
گفت
– من چه گناهی کرده‌ام؟
اما هیچ‌کس جواب نداد
ضربه‌ها یکی پس از دیگری بر بدنش فرود آمدند

هر ضربه شاید برای آنان انتقام بود؛ اما برای پروانه، هر ضربه بخشی از زندگی‌اش را خاموش می‌کرد
او دیگر توان دفاع از خود را نداشت
بر زمین افتاد
نفسش به سختی بالا می‌آمد
چشمانش را بست
شاید آخرین چیزی که در ذهنش گذشت، چهرهٔ دخترش بود
دخترکی که آن روز در مکتب بود و نمی‌دانست مادرش در چند قدمی او،
در تاریکی یک گاوخانه، برای آخرین بار با زندگی می‌جنگد
پدر و مادر نعمت‌الله از گاوخانه بیرون آمدند
در را بستند
کلید را با خود بردند
پروانه در تاریکی ماند
ساعت‌ها گذشت
صبح به ظهر رسید
ظهر به عصر
نور از شکاف‌های دیوار می‌آمد و کم‌کم محو می‌شد
پروانه دیگر توان حرکت نداشت
شاید چند بار تلاش کرد دستش را بلند کند
شاید خواست فریاد بزند
اما صدایش دیگر توان عبور از دیوارهای آن زندان را نداشت
شام نزدیک می‌شد
نعمت‌الله از چراگاه بازمی‌گشت
گاوها، خرها و بزها را پیشاپیش خود می‌راند تا آنها را داخل گاوخانه ببرد

وقتی به در رسید، دید در بسته است
تعجب کرد
کلید را از پدر و مادرش خواست
پدر گفت
– نمی‌دانم کلید کجاست
مادر نیز گفت
– امروز اصلاً پروانه را ندیده‌ایم
نعمت‌الله با تعجب پرسید
– پروانه کجاست؟
باز هم انکار کردند
– نمی‌دانیم
نعمت‌الله لحظه‌ای به آنان نگاه کرد
چیزی در دلش آرام نبود
به طرف گاوخانه رفت
دوباره پرسید
– کلید کجاست؟
هیچ جوابی نگرفت
سرانجام تصمیم گرفت در را بشکند
یک ضربه
دو ضربه
چوب در ترک برداشت
ضربهٔ سوم در شکست
نعمت‌الله وارد شد
چند لحظه همان‌جا خشک شد

در تاریکی گاوخانه، پیکر بی‌حرکت پروانه بر زمین افتاده بود؛ گاوها گرداگرد جسد او جمع شده وجسد او را می لیسیدند اما گل محمد وزنش را پروای نبود

صدای حیوانات در اطرافش می‌آمد، اما پروانه دیگر هیچ صدایی نمی‌شنید

نعمت‌الله فریاد زد

– مادر

سپس

– پدر

اما پاسخی نیامد

خودش را به کنار پیکر پروانه رساند

دستش را گرفت

سرد بود

خیلی سرد

نعمت‌الله گریست

اما دیگر گریه چه فایده‌ای داشت؟

پیش از آنکه پدر و مادر نعمت‌الله به گاوخانه برسند، دختر کوچک پروانه خود را به آنجا رسانده بود

وقتی مادرش را دید، جیغ کشید

خودش را روی پیکر مادر انداخت

– مادر

بارها فریاد زد

– مادر، بیدار شو

اما پروانه بیدار نشد

دخترک مادرش را تکان می‌داد و می‌گریست
آن‌قدر گریه کرد که گویی صدای گریهٔ او از زمین گذشت و به آسمان رسید
شاید اگر فرشتگان آسمان صدای کودکی را که مادرش را صدا می‌زد می‌شنیدند، آنها نیز با او می‌گریستند
پیکر پروانه را از گاوخانه بیرون آوردند
اما دیگر چه چیزی می‌توانست او را به زندگی بازگرداند؟
نه آب
نه دارو
نه گریه
نه پشیمانی
و نه حتی هزار بار گفتنِ «ببخش»
پروانه رفته بود
اما یک سؤال هنوز زنده بود
قاتل پروانه چه کسی بود؟
پدرش؟
مادرش؟
برادرش؟
پدر و مادر نعمت‌الله؟
خود نعمت‌الله؟
یا جامعه‌ای که چنین انتقامی را ممکن کرده بود؟
شاید آسان باشد که انگشت خود را به سوی یک یا دو نفر بگیریم و بگوییم
«قاتل، آنها بودند.»

اما آیا داستان به همین‌جا پایان می‌یابد؟
اگر برادر پروانه مرتکب قتل نشده بود، آیا او هرگز به این خانه آورده می‌شد؟
اگر خانواده‌ها به جای انتقام، قانون را می‌پذیرفتند، آیا پروانه کشته می‌شد؟
اگر سنتی وجود نداشت که یک زن بی‌گناه را بهای خون مردی دیگر قرار دهد، آیا سرنوشت او چنین می‌شد؟
و اگر انسان به جای انتقام، عدالت را انتخاب می‌کرد، آیا پروانه امروز زنده بود؟
شاید پروانه را یک نفر نکشت
شاید او را یک زنجیرهٔ طولانی از نفرت، انتقام، جهل، سنت و بی‌رحمی انسان‌ها کشت
و این همان چیزی است که باید از خود بپرسیم
وقتی یک انسان بی‌گناه قربانی می‌شود، آیا تنها دستی که آخرین ضربه را وارد کرده قاتل است؟
یا همهٔ کسانی که نفرت را زنده نگه داشتند، در ساختن آن جنایت سهمی داشتند؟
پروانه تنها یک زن نبود
او نماد هزاران انسانی بود که گناهی نداشتند، اما تاوان گناه دیگران را پرداختند
او شاید یک شخصیت داستانی باشد، اما داستان او از واقعیتی تلخ سرچشمه می‌گیرد؛ واقعیتی که در آن انسان گاهی چنان در خشم و انتقام فرو می‌رود که دیگر چهرهٔ انسان را در قربانی خود نمی‌بیند
و اینجاست که عنوان این کتاب دوباره در برابر ما ظاهر می‌شود

وحشی‌ترین جانور دنیا کیست؟
آیا شیر است که برای گرسنگی شکار می‌کند؟
آیا ببر است که برای زنده ماندن می‌کشد؟
آیا گرگ است که طبیعت او را به شکار وادار می‌کند؟
نه
آنها برای بقا می‌کشند
اما انسان گاهی می‌کشد، نه برای بقا؛
برای انتقام
می‌کشد، نه از گرسنگی؛
از نفرت
می‌کشد، نه از غریزه؛
با نقشه
و دردناک‌تر از همه اینکه گاهی برای جنایت خود نام‌هایی زیبا می‌سازد
آبرو، غیرت، سنت، انتقام، مصلحت، فرهنگ و حتی عدالت
پروانه مرد
اما شاید مرگ واقعی، مرگ پروانه نبود
مرگ واقعی آن روزی اتفاق افتاد که انسانیت در قلب قاتلان او مرد
و شاید وحشی‌ترین جانور دنیا همان انسانی باشد که می‌تواند رنج دیگری را ببیند، می‌تواند بفهمد، می‌تواند انتخاب کند، اما باز هم تصمیم می‌گیرد که انسان نباشد

فصل ششم: برده‌داری نمرده است

برده‌داری تاریخی در برابر شکل‌های جدید بهره‌کشی از انسان

در صفحات پیشین خواندید که چگونه پروانه، دختری بی‌گناه، به‌جای آنکه زندگی آزاد و انسانی خود را داشته باشد، در پی جنایتی که برادرش مرتکب شده بود، همچون کالایی برای برقراری صلح میان دو خانواده داده شد

خواندید که چگونه سال‌ها تحقیر و خشونت را تحمل کرد؛ چگونه در خانه‌ای که باید پناهگاهش می‌بود، به قربانی انتقام تبدیل شد؛ و سرانجام چگونه او را در گاوخانه‌ای به حال مرگ رها کردند و پس از مرگ نیز پیکرش را پنهانی و با نام بیماری، در قبری نامعلوم دفن کردند

آیا این خود لکه‌ای ننگین بر پیشانی بشر نیست؟

آیا زنجیرهای بردگی می‌توانند از این هم سنگین‌تر شوند؟

هرگز

اما اگر برده‌داری را فقط به زنجیری آهنین بر دست و پای انسان محدود کنیم، شاید بزرگ‌ترین بخش جنایت بشر را ندیده باشیم

برده‌داری تغییر شکل داده است

دیروز انسان را می‌خریدند و می‌فروختند؛ امروز گاهی انسان را با فقر، ترس، بدهی، جنگ، قاچاق، تهدید، اجبار و محرومیت از حقوق اولیه‌اش به بند می‌کشند

دیروز برده را با زنجیر می‌بستند؛ امروز گاهی زنجیر را نمی‌بینیم، زیرا آن را به شکل قراردادهای ظالمانه، بدهی، کار اجباری، قاچاق انسان، سوءاستفاده جنسی یا وابستگی اقتصادی بر دست و پای انسان می‌بندند

دیروز برده‌دار را می‌شناختیم؛ امروز گاهی برده‌دار در پشت یک شرکت، یک شبکهٔ قاچاق، یک گروه مسلح، یک واسطه یا حتی در پشت ساختاری

پنهان می‌شود و قربانی را چنان گرفتار می‌کند که راه خروجی برایش باقی نمی‌ماند

بر اساس برآورد مشترک سازمان بین‌المللی کار، سازمان بین‌المللی مهاجرت و Walk Free، در سال ۲۰۲۱ حدود ۵۰ میلیون انسان در وضعیت «برده‌داری مدرن» زندگی می‌کردند؛ حدود ۲۸ میلیون نفر در کار اجباری و ۲۲ میلیون نفر در ازدواج اجباری. این پدیده محدود به کشورهای فقیر نیست و در کشورهای مختلف جهان وجود دارد

پس برده‌داری نمرده است

فقط لباس خود را عوض کرده است

امروز ممکن است انسانی در یک معدن کار کند، اما دستمزد واقعی خود را دریافت نکند

ممکن است کودکی به‌جای رفتن به مدرسه، مجبور به کار شود

ممکن است زنی برای تأمین غذای خانواده‌اش وارد کاری شود که انتخاب آزادانهٔ او نبوده است

ممکن است انسانی به وسیلهٔ قاچاقچیان فریب داده شود، به کشوری دیگر منتقل گردد و سپس با تهدید و خشونت مجبور به کاری شود که هرگز رضایت خود را برای آن نداده است

سازمان بین‌المللی کار، کار اجباری را کاری می‌داند که شخص تحت تهدید مجازات مجبور به انجام آن شود و آزادانه آن را انتخاب نکرده باشد. برآوردهای این سازمان نشان می‌دهد که میلیون‌ها زن، مرد و کودک هنوز در چنین شرایطی زندگی می‌کنند

این دیگر برده‌داری به شیوهٔ قرن‌های گذشته نیست

این برده‌داری مدرن است

اما شکل دیگری از بردگی نیز وجود دارد که شاید زنجیر آن از آهن محکم‌تر باشد

بردگی فکری

گاهی انسان را به کار اجباری نمی‌گیرند؛ ذهن او را تسخیر می‌کنند به او می‌گویند چه بیندیشد، چه بگوید، چه بخواند، چه نخواند و حتی چه کسی باشد

گاهی مذهب ابزار قدرت می‌شود

گاهی قومیت

گاهی ملی‌گرایی

گاهی فقر

گاهی جنگ

و گاهی حتی نام «روشنفکری» یا «نجات انسان» بر چیزی گذاشته می‌شود که در عمل، انسان را از آزادی و اختیار خویش محروم می‌کند

در بیش از چهار دههٔ گذشته، زادگاه من، افغانستان، بارها شاهد شکل‌های گوناگون سلطه، جنگ، مداخلهٔ خارجی، افراط‌گرایی و بهره‌برداری از باورهای مردم بوده است. در چنین شرایطی، انسان عادی بارها میان قدرت‌هایی گرفتار شده که خودش در ساختن آنها نقشی نداشته است

و امروز نیز زنان و دختران افغانستان با محدودیت‌های گسترده‌ای روبه‌رو هستند. ممنوعیت آموزش متوسطه و عالی دختران و زنان و محدودیت مشارکت آنان در زندگی عمومی، از جمله مواردی است که سازمان ملل دربارهٔ آن گزارش داده است

اگر دختری حق رفتن به مکتب و دانشگاه را نداشته باشد، اگر زنی تحصیل‌کرده نتواند آزادانه از دانش و توانایی خود در جامعه استفاده

کند، آیا نباید دربارهٔ معنای آزادی از خود سؤال کنیم؟
من نمی‌خواهم این وضعیت را صرفاً با یک واژه توضیح دهم
اما می‌پرسم
وقتی اختیار انسان از او گرفته می‌شود، نام این وضعیت چیست؟
اگر انسان نتواند برای آیندهٔ خود تصمیم بگیرد، چه چیزی از آزادی او باقی می‌ماند؟
وقت دین و عقیده شخصی را دیگران تعین نمایند این بردا گی نیست چیست؟
برده‌داری مدرن فقط در جنگ و سیاست دیده نمی‌شود
در اقتصاد نیز می‌توان شکل‌های تازهٔ آن را دید
جهانی را تصور کنید که در یک سوی آن، انسان‌هایی با ثروت‌های عظیم زندگی می‌کنند و در سوی دیگر، کودکانی برای لقمه‌ای نان کار می‌کنند
کشوری ممکن است منابع طبیعی فراوان داشته باشد؛ طلا، نفت، گاز، مس یا معادن ارزشمند در دل خاک خود داشته باشد، اما مردم آن همچنان در فقر زندگی کنند
ثروت زمین همیشه به معنای ثروتمندی مردم نیست
گاهی آنچه از دل خاک بیرون می‌آید، به جای آنکه زندگی انسان را بهتر کند، به منبع رقابت، فساد، جنگ و استثمار تبدیل می‌شود
در چنین شرایطی، انسان فقیر ممکن است در سرزمینی زندگی کند که زیر پایش ثروت خوابیده است، اما خودش حتی نان کافی برای فرزندش نداشته باشد

چه طنز تلخی!
زمین غنی است؛ انسان فقیر
و در کنار همهٔ اینها، یکی از سیاه‌ترین شکل‌های برده‌داری مدرن، قاچاق انسان و بهره‌کشی جنسی است
انسانی که باید صاحب بدن، اراده و زندگی خویش باشد، به وسیلهٔ شبکه‌های قاچاق به کالا تبدیل می‌شود
زنان و دختران، و همچنین مردان و پسران، ممکن است قربانی قاچاق و بهره‌کشی شوند. گزارش‌های سازمان ملل نشان می‌دهد که زنان و دختران همچنان بخش بزرگی از قربانیان شناسایی‌شدهٔ قاچاق انسان را تشکیل می‌دهند و زنان و دختران در بسیاری از موارد برای بهره‌کشی جنسی قاچاق می‌شوند
کودکانی نیز در این میان قربانی می‌شوند؛ کودکانی که باید در مدرسه باشند، بازی کنند، بخندند و آینده‌ای برای خود بسازند، اما گاهی در دام کار اجباری یا بهره‌کشی جنسی گرفتار می‌شوند. سازمان بین‌المللی کار برآورد کرده است که میلیون‌ها کودک در کار اجباری گرفتارند و بخش بزرگی از کودکانِ درگیر کار اجباری در معرض بهره‌کشی جنسی قرار دارند
آیا چیزی دردناک‌تر از این وجود دارد؟
کودکی که هنوز معنای زندگی را نمی‌داند، قربانی حرص و شهوت و قدرت انسان دیگری شود
کودکی که باید کتاب در دست داشته باشد، قربانی شبکه‌ای شود که او را مانند یک کالا خرید و فروش می‌کند
کودکی که باید آیندهٔ جهان را بسازد، قربانی کسانی شود که فقط به سود خود می‌اندیشند
در چنین لحظه‌ای باید از خود بپرسیم:

وحشی‌ترین جانور دنیا واقعاً چه کسی است؟
حیوانی که شکار می‌کند تا زنده بماند؟
یا انسانی که انسانی دیگر را برای سود، قدرت و لذت به زنجیر می‌کشد؟
حیوان برای سیر شدن شکار می‌کند
اما انسان گاهی برای ثروتمندتر شدن، بیشتر می‌گیرد
حیوان برای دفاع از خود می‌جنگد
اما انسان گاهی برای قدرت، جنگ به راه می‌اندازد
حیوان شکار خود را می‌کشد و تمام می‌کند
اما انسان می‌تواند قربانی خود را سال‌ها زنده نگه دارد، استثمار کند، تحقیر کند و از رنج او سود ببرد
و شاید همین‌جا باشد که مرز میان انسان و وحشیگری محو می‌شود
من در این فصل نمی‌خواهم فقط از برده‌هایی سخن بگویم که زنجیر بر دست دارند
می‌خواهم از انسان‌هایی سخن بگویم که زنجیرشان دیده نمی‌شود
از دخترانی که پشت درهای بسته مانده‌اند
از زنانی که اختیار زندگی خود را از دست داده‌اند
از کودکانی که به جای مکتب، به کار اجباری فرستاده می‌شوند
از کارگرانی که تحت تهدید و اجبار کار می‌کنند
از مهاجرانی که به امید زندگی بهتر، در دام قاچاقچیان می‌افتند
از انسان‌هایی که فقر، جنگ یا ترس، اختیار انتخاب را از آنان گرفته است
برده‌داری نمرده است
فقط زنجیرهایش نامرئی‌تر شده‌اند
و شاید ترسناک‌ترین نوع بردگی آن باشد که برده، دیگر حتی نداند که برده است

پروانه را به یاد بیاورید
او را به جرم کاری که انجام نداده بود، به خانهٔ قاتل‌ستیزان فرستادند
زندگی‌اش را از او گرفتند
آزادی‌اش را گرفتند
و سرانجام جانش را گرفتند
بعد جسدش را نیز پنهان کردند؛ گویی می‌خواستند حتی مرگ او هم دیده نشود
اما من می‌خواهم او را در این کتاب زنده نگه دارم
نه با بدنش؛
با داستانش
زیرا شاید پروانه مرده باشد، اما پرسشی که زندگی او در برابر ما گذاشت هنوز زنده است:
اگر انسان بتواند انسان دیگری را مالک خود بداند، آیا هنوز می‌توانیم خود را متمدن بنامیم؟
اگر انسان بتواند آزادی دیگری را بگیرد، آیا تاج کرامت بر سر گذاشتن کافی است؟
اگر انسان بتواند کودک را به کالا، زن را به ابزار، کارگر را به ماشین و ملت را به وسیله‌ای برای قدرت تبدیل کند، پس تفاوت او با وحشی‌ترین جانور چیست؟
شاید تفاوت در عقل او باشد
اما عقل، بدون وجدان، می‌تواند خطرناک‌تر از غریزه باشد
زیرا حیوان ابزار پیچیده‌ای برای جنایت نمی‌سازد
اما انسان می‌تواند با عقل خود، زنجیرهای پیچیده‌تری برای انسان بسازد
این است یکی از بزرگ‌ترین تراژدی‌های تاریخ بشر

انسان به چنان پیشرفتی در علم و فناوری رسیده است که می‌تواند به فضا سفر کند، اما هنوز نتوانسته است همهٔ انسان‌ها را از زنجیر فقر، اجبار، قاچاق، تبعیض و استثمار آزاد کند

پس شاید هنوز زمان آن نرسیده است که بگوییم برده‌داری مرده است

برده‌داری نمرده است

فقط چهره‌اش را تغییر داده است

و شاید در پایان این فصل باید این جمله را بر پیشانی تاریخ بنویسیم:

وحشی‌ترین جانور دنیا همان انسانی است که تاج کرامت بر سر دارد، اما کرامت انسان دیگری را زیر پای خود لگدمال می‌کند

این شاید بزرگ‌ترین تناقض تاریخ بشر باشد:

انسان متمدن‌تر شده است، اما هنوز از وحشیگری خویش رهایی نیافته است

هر روز، روز فاجعه تکرار می‌شود

چشمان پُر از اخترم اشکبار می‌شود؛

هر بار که خبری تازه از رنج انسان می‌شنوم، گویی پنجره‌ای دیگر به روی تاریک‌ترین گوشه‌های وجدان بشر باز می‌شود

در گزارش‌های رسانه‌های بین‌المللی و افغانستان، بارها از ازدواج کودکان خردسال با مردان بسیار بزرگ‌تر از خود در افغانستان خبر داده شده است. در یکی از گزارش‌های اخیر، از هلمند خبر رسید که دختری اول سه ساله را بعدا عوض اش کردند به شش‌ساله با مردی شصت‌ساله و دختری هشت‌ساله با مردی هشتادساله به نکاح درآمده‌اند. در گزارش دیگری نیز ازدواج یک دختر هفت‌ساله با مردی ۴۵ ساله در هلمند مطرح شده و گفته شده است که موضوع برای بررسی به نهادهای مربوط ارجاع شده است

اما پشت این ارقام و خبرها، یک سؤال هولناک پنهان است
کودکی که هنوز معنای ازدواج را نمی‌داند، چگونه می‌تواند معنای همسری را بفهمد؟
او هنوز باید با عروسک‌هایش بازی کند، الفبا بیاموزد، در مکتب بنشیند و دست مادرش را بگیرد؛ نه اینکه به عنوان «همسر» یک مرد بزرگسال به خانه‌ای برده شود
و دردناک‌تر اینکه گاهی فقر، پدر و مادر را چنان در تنگنا قرار می‌دهد که کودک خود را وسیله‌ای برای نجات خانواده از گرسنگی یا بدهی می‌بینند
در سال‌های گذشته، گزارش‌های مستندی از افغانستان منتشر شده که نشان می‌دهد فشار اقتصادی و بدهی، برخی خانواده‌ها را به ازدواج دادن دختران خردسال واداشته است. حتی یونیسف داستان خانواده‌ای را ثبت کرده که پدر، زیر فشار بدهی، مجبور شده بود دختر پنج‌ساله‌اش را برای پرداخت بدهی در معرض ازدواج قرار دهد
اینجا باید مکث کنیم
پدر شاید گرسنه باشد
خانواده شاید فقیر باشد
خانه شاید نان نداشته باشد
اما آیا گرسنگی می‌تواند انسان را مجاز کند که کودکی را از کودکی‌اش محروم کند؟
آیا فقر می‌تواند بهانه‌ای برای فروختن آیندهٔ یک انسان باشد؟
و آیا جامعه‌ای که برای نجات شکم خانواده، زندگی یک کودک را قربانی می‌کند، نباید از خود بپرسد که چه چیزی را نجات داده و چه چیزی را برای همیشه نابود کرده است؟
پدری که دختر خردسال خود را در برابر پول یا رهایی از بدهی به ازدواج

می‌دهد، شاید خود را گرفتار بدبختی بداند؛ اما قربانی اصلی، کودکی است که هیچ نقشی در آن فقر نداشته است
او بدهکار نبوده؛ اما زندگی‌اش تاوان بدهی دیگران شده است
این جمله باید در تاریخ بشر ثبت شود
و پرسش دیگری نیز دارم
اگر کودکی هنوز توانایی تصمیم‌گیری مستقل دربارهٔ سرنوشت خود را ندارد، آیا نام قراردادی که بزرگسالان برای او می‌بندند واقعاً «ازدواج» است؟
یا باید آن را محروم کردن کودک از حق کودکی و اختیار آینده‌اش دانست؟
من دربارهٔ یک مذهب یا یک قوم سخن نمی‌گویم؛ سخن من دربارهٔ کرامت انسان است
هر باور دینی یا فرهنگی که باشد، وقتی در عمل به رنج و محرومیت یک کودک منجر شود، باید از خود بپرسیم که آیا ما معنای آن باور را درست فهمیده‌ایم یا آن را وسیله‌ای برای توجیه قدرت و خواسته‌های خود ساخته‌ایم؟
اگر یک کودک را نتواند از مدرسه به خانه بازگرداند، اگر نتواند برای آینده‌اش تصمیم بگیرد و اگر بدن و زندگی او در اختیار بزرگسالان قرار گیرد، آنگاه باید دربارهٔ مسئولیت اخلاقی جامعه پرسش کنیم
چه کسی صدای این کودک خواهد بود؟
گاهی با خود می‌اندیشم
شیر، وقتی شکار می‌کند، برای زنده ماندن می‌کشد
ببر برای سیر شدن شکار می‌کند
گرگ از غریزهٔ خود پیروی می‌کند
اما انسان عقل دارد

وجدان دارد
زبان دارد
قانون دارد
کتاب دارد
معبد و مسجد دارد
دانشگاه دارد
فلسفه دارد
و با همهٔ اینها، گاهی می‌تواند زندگی کودکی را برای پول، قدرت، سنت یا خواستهٔ خود قربانی کند
پس مشکل کجاست؟
آیا مشکل کمبود عقل است؟
نه
بشر در قرن بیست‌ویکم به دانش و فناوری‌ای دست یافته که نسل‌های گذشته حتی تصورش را هم نمی‌کردند
مشکل شاید آنجاست که پیشرفت علم همیشه به معنای پیشرفت وجدان نیست
ما به آسمان رفتیم، اما هنوز نتوانسته‌ایم از رنج کودکی که کنار ما زندگی می‌کند جلوگیری کنیم
هوش مصنوعی ساخته‌ایم، اما هنوز نتوانسته‌ایم وجدان مصنوعی خود را خاموش کنیم؛ همان وجدانی که وقتی انسان دیگری رنج می‌کشد، گاهی سکوت می‌کند
آقای ربیع انصاری!
تو در قرن بیستم از جنایت بشر نوشتی
اگر امروز در میان ما بودی، چه می‌نوشتی؟

چه می‌کردی اگر می‌دیدی که قرن بیست‌ویکم با تمام ماهواره‌ها، اینترنت، هوش مصنوعی، علوم پزشکی و پیشرفت‌های حیرت‌انگیزش، هنوز شاهد کودکانی است که به جای کتاب، سند ازدواج در دستشان گذاشته می‌شود؟

شاید می‌گفتی

من گمان می‌کردم انسان از جنایت‌های قرن بیستم درس گرفته است؛

اما ظاهراً تاریخ هنوز امتحانش را پس نداده است

من نمی‌دانم ربیع انصاری امروز چه می‌نوشت

اما می‌دانم که هنوز برای نوشتن دربارهٔ جنایت بشر، سوژه کم نداریم

هر روز خبری تازه می‌رسد

هر روز کودکی قربانی می‌شود

هر روز زنی خاموش می‌ماند

هر روز انسانی به خاطر فقر، جنگ، قدرت یا جهل، بخشی از زندگی خود را از دست می‌دهد

و من هر بار با خود می‌گویم:

آیا واقعاً متمدن شده‌ایم؟

شاید انسان در علم پیشرفت کرده باشد؛

اما تا روزی که نتواند کرامت ضعیف‌ترین انسان روی زمین را حفظ کند، هنوز راهی طولانی تا انسانیت در پیش دارد

پس می‌نویسم:

هر روز، روز فاجعه تکرار می‌شود

و هر بار که چنین فاجعه‌ای رخ می‌دهد، چیزی در من می‌میرد

اما قلمم هنوز زنده است

و تا وقتی قلم زنده است،

داستان پروانه،
داستان آن کودک،
و داستان همهٔ قربانیان خاموش
در باتلاق فراموشی فرو نخواهند رفت
شاید این تنها کاری باشد که یک نویسنده می‌تواند انجام دهد:
صدای کسانی باشد که خودشان دیگر توان فریاد زدن ندارند
و باز همان پرسش بزرگ کتاب در برابر ما می‌ایستد
وحشی‌ترین جانور دنیا کیست؟
شاید حیوانی که برای زنده ماندن می‌کشد نه؛
بلکه انسانی که عقل و وجدان دارد، رنج یک کودک را می‌بیند، و با این حال برای توجیه قدرت، فقر، سنت یا منفعت، به آن رنج ادامه می‌دهد
آنگاه دیگر نمی‌توان گفت وحشیگری در جنگل زندگی می‌کند
گاهی وحشیگری، با لباس انسان، در خانهٔ انسان زندگی می‌کند
جنایت به نام خدا؟
در میان نوشته‌ها و روایت‌های هولناک تاریخ، به جمله‌ای برخوردم که لحظه‌ای مرا به فکر فرو برد
جنایت به نام خدا؟
بلی، درست خواندید؛ جنایت به نام خدا!
آیا ممکن است انسان، برای انجام جنایت، نام خدا را بر زبان بیاورد و اعمال خود را مقدس جلوه دهد؟
تاریخ بشر نشان می‌دهد که گاهی واژه‌های مقدس، هنگامی که به دست انسان‌های قدرت‌طلب و سودجو می‌افتند، می‌توانند از معنای حقیقی خود تهی شوند. در افغانستان نیز در سال‌های جنگ داخلی، برخی گروه‌ها و جنگجویان، اعمال خود را با واژه‌هایی چون «جهاد»

و «غنیمت» توجیه می‌کردند؛ در حالی که گزارش‌های حقوق بشری از ارتکاب قتل، تجاوز، ربودن، شکنجه، غارت و حمله به غیرنظامیان توسط گروه‌های مختلف در جنگ‌های کابل خبر داده‌اند

اما دردناک‌ترین بخش ماجرا آنجاست که وقتی نام خدا بر زبان می‌آید، انسان تصور می‌کند دیگر هیچ جنایتی نمی‌تواند در برابر آن نام قرار گیرد. حال آنکه خدا اگر معنایی برای انسانیت داشته باشد، نمی‌تواند پوششی برای تحقیر و نابودی انسان دیگری باشد

روایتی هولناک از سال‌های جنگ در کابل نقل شده است؛ روایتی که اگر حقیقت داشته باشد، شاید یکی از تکان‌دهنده‌ترین نمونه‌های سقوط انسانیت در برابر چشم انسان‌ها باشد

گفته می‌شود زنی در میان جنگ و آشوب، در کنار سرک عمومی و در برابر چشم مردم، هنگام زایمان گرفتار جنگجویان مسلح شد. درد می‌کشید، فریاد می‌زد و از آنان می‌خواست حرمت انسانی او را نگه دارند

صدایش به آسمان می‌رفت

«به همان خدایی که به نامش جهاد می‌کنید، مرا بی‌سیرت نسازید!»

اما چه کسی به فریاد او گوش داد؟

کجا بود قلب انسانی؟

کجا بود وجدان؟

کجا بود آن ایمانی که قرار بود انسان را از ظلم بازدارد؟

تماشاگران ایستاده بودند و فاجعه را می‌دیدند؛ اما دیدن، الزاماً به معنای انسان بودن نیست. گاهی انسان می‌تواند با چشمان باز، شاهد سقوط انسان دیگری باشد و با این حال، وجدانش را ببندد

در این روایت، زن در میان خون و درد وتن برهنه ، فرزندش را به دنیا آورد. اما به جای آنکه تولد یک کودک، لحظه‌ای از امید باشد، به صحنه‌ای

از تحقیر و جنایت تبدیل شد

اگر چنین روایتی را از گذشته نقل می‌کنیم، هدف تنها بازگویی یک حادثه نیست؛ هدف آن است که از خود بپرسیم

انسان تا کجا می‌تواند سقوط کند و هنوز خود را انسان بنامد؟

و اگر کسی جنایت خود را با نام خدا توجیه کند، آیا نام خدا جنایت را مقدس می‌کند، یا این انسان است که از نام خدا برای پنهان کردن جنایت خویش استفاده کرده است؟

جنگی که کابل را بلعید

جنگ داخلی افغانستان در کابل باقی نماند. آتش جنگ به بسیاری از ولایات کشور نیز سرایت کرد و خانه‌های فراوانی را به ویرانه تبدیل نمود در کابل، از سال ۱۹۹۲ به بعد، درگیری میان گروه‌های مسلح مختلف به کشتار گستردهٔ غیرنظامیان انجامید. سازمان ملل متحد و نهادهای حقوق بشری از هزاران و سپس ده‌ها هزار کشته، آوارگی گسترده و ویرانی بخش‌های بزرگی از شهر گزارش داده‌اند. در سال ۱۹۹۴، برآورد دیده‌بان حقوق بشر از حدود ۲۵ هزار کشته در کابل، عمدتاً غیرنظامیانی بود که در حملات راکتی و توپخانه‌ای جان باختند؛ تا سال ۱۹۹۵ نیز حدود یک‌سوم شهر به ویرانه تبدیل شده بود

اما فاجعه تنها به موشک و گلوله خلاصه نمی‌شد

خانه‌های مردم غارت شد؛ زنان مورد تجاوز قرار گرفتند؛ انسان‌ها ربوده شدند؛ غیرنظامیان کشته و ناپدید شدند و خانواده‌های بسیاری خانه و کاشانهٔ خود را ترک کردند. گزارش‌های حقوق بشری، ارتکاب چنین جنایاتی را توسط چندین گروه و جناح درگیر در جنگ مستند کرده‌اند

این دیگر جنگ برای نان نبود

این جنگ برای زنده ماندن نبود

این جنگ، در بسیاری از موارد، جنگ بر سر قدرت بود
انسان‌هایی برای رسیدن به قدرت، بر سر انسان‌های دیگر گلوله باریدند؛ خانه‌ها را ویران کردند و ثروت مردم را به زور گرفتند. واژه‌های مقدسی مانند «جهاد» و «غنیمت» نیز در برخی موارد به ابزاری برای توجیه رفتارهایی تبدیل شد که با کرامت و حقوق انسانی ناسازگار بود
و اینجاست که پرسش اصلی کتاب من دوباره سر برمی‌آورد:
آیا وحشی‌ترین جانور دنیا همان حیوانی است که برای زنده ماندن می‌کُشد، یا انسانی که برای قدرت، ثروت و شهوت، آگاهانه انسان دیگری را نابود می‌کند و سپس برای جنایت خود نامی مقدس می‌یابد؟
در طبیعت، حیوان درنده برای گرسنگی شکار می‌کند؛ اما انسان گاهی سیر است و باز هم می‌کشد
حیوان برای قلمرو می‌جنگد؛ اما انسان گاهی سرزمینی دارد و باز هم سرزمین دیگری می‌خواهد
حیوان برای بقا حمله می‌کند؛ اما انسان گاهی برای قدرت، شهرت و سلطه، هزاران انسان را قربانی می‌کند
پس مشکل تنها خشونت نیست
مشکل آنجاست که انسان می‌تواند برای خشونت خود دلیل بسازد، برای جنایت خود قانون بتراشد، برای غارت خود نام مقدس پیدا کند و برای کشتن دیگری، خود را مستحق بداند
جنایاتی که در جنگ‌های افغانستان رخ داد، تنها بخشی از تاریخ دردناک این سرزمین است. گزارش‌های معتبر، از جمله پژوهش‌های گستردهٔ دیده‌بان حقوق بشر، موارد متعددی از قتل عمدی غیرنظامیان، تجاوز، ربایش، شکنجه، کار اجباری و غارت خانه‌های مردم را در سال‌های جنگ داخلی ثبت کرده‌اند

با این همه، هنوز پرسشی باقی می‌ماند؛ پرسشی که شاید هیچ کتاب تاریخی نتواند به‌سادگی پاسخ دهد

چگونه ممکن است انسانی که از خدا سخن می‌گوید، حرمت آفریدهٔ خدا را بشکند؟

چگونه ممکن است کسی از بهشت سخن بگوید، اما زمین را برای دیگران جهنم کند؟

چگونه ممکن است کسی نام خدا را بر زبان آورد، اما دستش به خون بی‌گناهان آلوده باشد؟

این همان نقطه‌ای است که مرز میان ایمان و سوءاستفاده از ایمان آشکار می‌شود

من در این کتاب با خدا دشمنی ندارم؛ با انسانی سخن دارم که گاهی نام خدا را سپر اعمال خویش می‌کند

من با دین دشمنی ندارم؛ با تبدیل کردن دین به ابزار قدرت، خشونت و بهره‌کشی از انسان مخالفم

زیرا اگر ایمان نتواند انسان را نسبت به رنج انسان دیگر حساس کند، اگر نام خدا نتواند دست انسان را از گلوی انسان دیگری بردارد، باید از خود بپرسیم که مشکل در خداست یا در انسانی که نام خدا را بر زبان آورده است؟

و دوباره به همان پرسش نخست بازمی‌گردم:

جنایت به نام خدا؟

نه؛ شاید جنایت، جنایت است، حتی اگر انسان برای پوشاندن چهرهٔ زشت آن، مقدس‌ترین نام‌ها را بر زبان بیاورد تا این سرحد که در افشار مردم هزاره را قتل عام نمودند بقول عکس خیلی از مجاهدین اسرا را گوشت انسان میدادند انسانی دیگری را می پختند درمقابل چشمان

والدین ویافرزند گوشت آنرا به اسیری میداد که فرزند ؛ برادر ویا پدر بود ؛ مدفوع خود شانرا بزور بالای اسراء خوراندند .

و شاید وحشی‌ترین جانور دنیا، نه آن موجودی باشد که دندان و چنگال دارد، بلکه موجودی باشد که عقل و وجدان دارد، اما آگاهانه انسان دیگری را می‌آزارد، می‌کشد و نابود می‌کند؛ سپس برای جنایت خود نامی مقدس پیدا می‌کند

فصل هشتم: وقتی قدرت، انسان را می‌بلعد

استبداد، دیکتاتوری و انسانِ بی‌پاسخ‌گو

قدرت، در آغاز، لزوماً دشمن انسان نیست

قدرت می‌تواند برای ساختن باشد؛ برای برقراری نظم، دفاع از مردم، اجرای عدالت و ایجاد امنیت. جامعه بدون نوعی از قدرت و قانون نمی‌تواند دوام بیاورد. اما قدرت، درست مانند آتشی که می‌تواند خانه را گرم کند و در عین حال آن را بسوزاند، اگر از کنترل و پاسخ‌گویی خارج شود، می‌تواند به خطرناک‌ترین ابزار ظلم تبدیل گردد

مشکل از آنجا آغاز می‌شود که صاحب قدرت دیگر خود را خدمتگزار مردم نمی‌بیند، بلکه مردم را متعلق به خود می‌پندارد

از آن لحظه، قدرت دیگر وسیله نیست؛ هدف می‌شود

و وقتی قدرت هدف شد، انسان ممکن است برای حفظ آن، هر چیزی را قربانی کند

حقیقت را،

عدالت را،

آزادی را،

قانون را،

و در نهایت، خودِ انسان را

از یک صندلی تا یک زندان

گاهی استبداد از یک صندلی ساده آغاز می‌شود

مردی بر کرسی قدرت می‌نشیند و نخستین تصمیمش شاید کوچک باشد. کسی از او انتقاد می‌کند؛ ناراحت می‌شود. روز بعد، می‌خواهد منتقد ساکت شود. سپس روزنامه‌ای را می‌بندد. بعد نویسنده‌ای را تهدید می‌کند. سپس مخالفی را زندانی می‌کند

و اگر کسی در برابر او بایستد، می‌گوید

«این شخص دشمن کشور است.»

بعد از مدتی، هرکس که با او موافق نباشد، دشمن کشور معرفی می‌شود اینجاست که یک جامعه آرام‌آرام به جایی می‌رسد که دیگر مردم از حکومت نمی‌ترسند؛ بلکه از فکر کردن می‌ترسند

از سخن گفتن می‌ترسند

از نوشتن می‌ترسند

از پرسیدن می‌ترسند

و شاید از همه بدتر، از نگاه کردن به حقیقت می‌ترسند

در چنین جامعه‌ای، سکوت به یک فضیلت تبدیل می‌شود و حقیقت به یک جرم

دیکتاتوری از کجا آغاز می‌شود؟

دیکتاتور همیشه با چهره‌ای خشن وارد تاریخ نمی‌شود

گاهی با وعدهٔ نجات می‌آید

می‌گوید

«من کشور را نجات می‌دهم.»

«من امنیت می‌آورم.»

«من فساد را از بین می‌برم.»

«من دشمنان را شکست می‌دهم.»
و مردم، خسته از جنگ و بی‌نظمی، ممکن است در آغاز به او امید ببندند
اما خطر زمانی آغاز می‌شود که رهبر، خودش را بالاتر از قانون قرار دهد
وقتی قانون برای دیگران باشد و برای او نه
وقتی او بتواند هر مخالفی را زندانی کند، اما کسی نتواند از او حساب بخواهد
وقتی دستگاه عدالت به جای آنکه از مردم در برابر قدرت محافظت کند، به خدمت قدرت درآید
آنجاست که دیکتاتوری دیگر فقط یک فرد نیست؛ تبدیل به یک نظام ترس می‌شود
ترس؛ بهترین نگهبان استبداد
استبداد برای زنده ماندن همیشه به هزاران سرباز نیاز ندارد
گاهی چند زندان کافی است
چند مأمور
چند حکم
چند اعدام
چند ناپدیدشدن
و مهم‌تر از همه، ترسی که از یک خانه به خانهٔ دیگر منتقل شود
وقتی یک نفر به دلیل سخن گفتن مجازات می‌شود، صدها نفر دیگر سکوت می‌کنند
وقتی یک نویسنده به خاطر نوشته‌اش تهدید می‌شود، صد نویسنده دیگر قلم خود را آهسته‌تر حرکت می‌دهند
وقتی یک استاد به دلیل اندیشه‌اش از دانشگاه رانده می‌شود، هزار دانشجو یاد می‌گیرند که چه چیزهایی را نباید بپرسند

و این‌گونه است که استبداد بدون آنکه در هر خانه سرباز داشته باشد، وارد خانه‌ها می‌شود
ترس، سربازی است که یونیفورم ندارد
زندان فقط دیوار نیست
بسیاری تصور می‌کنند زندان، جایی است با دیوارهای بلند و میله‌های آهنی
اما بزرگ‌ترین زندان همیشه دیوار ندارد
گاهی زندان در ذهن انسان ساخته می‌شود
انسانی که می‌داند چه می‌خواهد بگوید، اما نمی‌گوید
می‌داند چه می‌خواهد بنویسد، اما نمی‌نویسد
می‌داند چه چیزی نادرست است، اما جرئت اعتراض ندارد
این انسان شاید در خیابان آزادانه راه برود، اما در درون خود زندانی است
استبداد زمانی به پیروزی کامل می‌رسد که انسان، پیش از آنکه حکومت دهانش را ببندد، خودش دهان خودش را ببندد
آن روز، زنجیر دیگر روی دست و پای انسان نیست؛
در ذهن اوست
شکنجه؛ وقتی انسان، انسان را می‌شکند
شکنجه یکی از تاریک‌ترین چهره‌های قدرت بی‌پاسخ‌گوست
شکنجه فقط وارد کردن درد به جسم نیست
گاهی محروم کردن انسان از خواب است
گاهی تحقیر کردن اوست
گاهی تهدید خانواده‌اش است
گاهی نگه داشتن او در تاریکی
گاهی وادار کردن او به اعتراف به جرمی که مرتکب نشده است

اما دردناک‌تر از همه این است که شکنجه‌گر، انسان مقابل خود را دیگر انسان نبیند

زیرا نخستین مرحلهٔ بسیاری از جنایت‌ها، انسان‌زدایی است

وقتی به گروهی گفته می‌شود «خائن»، «نجس»، «دشمن»، «حشره»، «بیگانه» یا هر واژه‌ای که کرامت انسانی آنان را انکار کند، فاصلهٔ روانی میان تحقیر و خشونت کمتر می‌شود

انسانی که دیگری را انسان نبیند، راحت‌تر می‌تواند او را آزار دهد

و این یکی از خطرناک‌ترین درس‌های تاریخ است

حذف مخالف؛ حذف یک انسان یا حذف یک اندیشه؟

مخالف سیاسی، دشمن نیست

کسی که پرسش می‌کند، الزاماً خائن نیست

کسی که با حاکم اختلاف نظر دارد، الزاماً دشمن کشور نیست

جامعه‌ای که همه در آن یک فکر دارند، لزوماً جامعه‌ای متحد نیست؛ شاید جامعه‌ای باشد که در آن ترس جای اندیشه را گرفته است

جامعهٔ سالم، صدای مخالف را می‌شنود

حکومت سالم از پرسش نمی‌ترسد

قانون سالم به انسان اجازه می‌دهد اعتراض کند

و قدرت سالم می‌داند که هیچ صاحب قدرتی برای همیشه بر کرسی خود نمی‌ماند

اما استبداد از مخالف می‌ترسد، زیرا مخالف به جامعه یادآوری می‌کند که

قدرت مقدس نیست

حاکم مقدس نیست

هیچ انسانی بالاتر از قانون نیست

قدرتی که هیچ‌کس از آن سؤال نمی‌کند
شاید خطرناک‌ترین جمله‌ای که یک صاحب قدرت می‌تواند در ذهن خود بگوید این باشد
«من هر کاری که بخواهم، می‌توانم انجام دهم»
از همین‌جا سقوط آغاز می‌شود
اگر هیچ‌کس نتواند از صاحب قدرت سؤال کند، قدرت کم‌کم عقل خود را از دست می‌دهد
اگر هیچ رسانهٔ مستقلی نباشد که از او انتقاد کند، ممکن است دروغ را حقیقت تصور کند
اگر هیچ دادگاهی نتواند او را پاسخ‌گو کند، ممکن است ظلم را عدالت بنامد
اگر هیچ انسانی جرئت نداشته باشد به او «نه» بگوید، ممکن است روزی تصور کند که «نه» گفتن به او، همان «نه» گفتن به کشور است
و این خطرناک‌ترین مرحلهٔ استبداد است
وقتی حاکم، خودش را با کشور یکی می‌پندارد
در آن لحظه، هرکس با او مخالفت کند، دشمن کشور معرفی می‌شود
در حالی که کشور، یک شخص نیست
کشور، مردم است
خانه‌هاست
کودکان است
زنان است
جوانان است
فرهنگ است
زبان است

تاریخ است
و آینده‌ای است که هنوز متولد نشده است
قدرت بدون پاسخ‌گویی
قدرت اگر پاسخ‌گو نباشد، به‌تدریج مرزهای اخلاقی خود را از دست می‌دهد
امروز یک دروغ کوچک
فردا یک تهدید
پس‌فردا یک زندان
بعد یک شکنجه
بعد یک اعدام
و سرانجام، جامعه‌ای که در آن مرگ انسان‌ها به یک عدد تبدیل می‌شود
این‌گونه است که فاجعه آغاز می‌شود
هیچ جنایتی یک‌باره از آسمان نمی‌افتد
گاهی پله‌پله ساخته می‌شود؛
با یک سکوت،
با یک توجیه،
با یک دروغ،
با یک ترس،
و با مردمی که می‌گویند
«به من چه؟»
سکوت تماشاگران
در بسیاری از فجایع تاریخی، فقط کسانی که دستور داده‌اند مقصر نیستند
گاهی سکوت کسانی که می‌توانستند اعتراض کنند نیز به ادامهٔ جنایت

کمک کرده است
البته نباید قربانی را مسئول جنایت دانست؛ انسانی که زیر فشار ترس و زور سکوت می‌کند، با کسی که آزادانه ظلم می‌کند یکسان نیست
اما تاریخ به ما هشدار می‌دهد
اگر ظلم عادی شود، فردا قربانی آن ممکن است خود ما باشیم
امروز ممکن است زندانی شدن یک نویسنده برای ما مهم نباشد
فردا شاید نوبت یک استاد باشد
پس‌فردا یک روزنامه‌نگار
بعد یک دانشجو
و سرانجام، شاید کسی که فقط یک سؤال پرسیده است
استبداد وقتی بزرگ می‌شود که جامعه، ظلم کوچک را کوچک بشمارد
قدرت و وجدان
قدرت، بیش از آنکه انسان را به چیزی تبدیل کند، گاهی آن چیزی را که در درون او پنهان است آشکار می‌کند
اگر انسانی پیش از رسیدن به قدرت، عدالت‌خواه باشد، قدرت می‌تواند فرصت خدمت به او بدهد
اما اگر در درونش حرص، کینه، خودبزرگ‌بینی و میل به سلطه پنهان باشد، قدرت می‌تواند همان تاریکی را بزرگ کند
به همین دلیل، خطرناک‌ترین انسان همیشه انسان قدرتمند نیست
خطرناک‌ترین انسان، انسان قدرتمندی است که هیچ محدودیتی برای خود نمی‌شناسد
او نه از قانون می‌ترسد، نه از مردم، نه از تاریخ و نه از وجدان خودش
و وقتی انسان از وجدان خودش نیز عبور کند، دیگر چه چیزی می‌تواند مانع جنایت او شود؟

تاریخ فراموش نمی‌کند
ممکن است یک دیکتاتور سال‌ها بر یک کشور حکومت کند
ممکن است مجسمه‌هایش را در میدان‌ها نصب کنند
ممکن است نامش را بر خیابان‌ها بگذارند
ممکن است هزاران نفر در برابرش کف بزنند
اما تاریخ، همیشه با تبلیغات نوشته نمی‌شود
روزی می‌رسد که پرده‌ها کنار می‌روند و نسل‌های بعدی می‌پرسند
با انسان‌ها چه کردید؟
آن روز دیگر مهم نیست چند کاخ ساخته بود
مهم این است که چند انسان را بی‌خانه کرد
مهم این نیست چند سخنرانی ایراد کرده بود
مهم این است که چند دهان را بست
مهم این نیست چند بار از عدالت سخن گفته بود
مهم این است که با مخالفان خود چگونه رفتار کرد
و شاید مهم‌ترین پرسش این باشد
وقتی قدرت در دست او بود، با انسان ضعیف چه کرد؟
زیرا شخصیت واقعی انسان را نه رفتار او با قدرتمندان، بلکه رفتار او با بی‌قدرتان آشکار می‌کند
آیا قدرت، انسان را می‌بلعد؟
قدرت خودش هیولا نیست
اما قدرتی که مهار نشود، می‌تواند هیولا بسازد
قانون، رسانهٔ آزاد، دادگاه مستقل، جامعهٔ مدنی، آزادی اندیشه و امکان انتقال مسالمت‌آمیز قدرت، فقط واژه‌های سیاسی نیستند؛ این‌ها دیوارهایی هستند که میان قدرت و استبداد ساخته می‌شوند

هرگاه این دیوارها فرو بریزند، قدرت می‌تواند وارد زندگی خصوصی انسان‌ها شود؛ وارد خانه‌ها، مدرسه‌ها، دانشگاه‌ها، کتاب‌ها، لباس‌ها، زبان‌ها و حتی افکار مردم

آن‌گاه انسان دیگر فقط از زندان نمی‌ترسد؛ از خودش می‌ترسد

و شاید این همان لحظه‌ای باشد که قدرت، انسان را بلعیده است

اما در پایان، یک پرسش دیگر باقی می‌ماند

آیا وحشی‌ترین جانور دنیا کسی است که با دندان و چنگال شکار می‌کند، یا انسانی که قدرت، عقل و اختیار دارد، اما برای حفظ تاج و تخت خود، انسان‌های بی‌شماری را قربانی می‌کند؟

حیوان برای بقا می‌کشد

اما انسان گاهی برای قدرت می‌کشد

حیوان طعمه‌اش را می‌درد و همان‌جا تمام می‌کند

اما انسان می‌تواند دیگری را سال‌ها در ترس، زندان، فقر، تحقیر و بی‌عدالتی نگه دارد

و اینجاست که بار دیگر عنوان این کتاب در برابر ما می‌ایستد

وحشی‌ترین جانور دنیا شاید همان موجودی باشد که عقل دارد، وجدان دارد، زبان دارد، قانون می‌سازد و از عدالت سخن می‌گوید؛ اما هنگامی که قدرت به دستش می‌رسد، همهٔ این‌ها را فراموش می‌کند و انسان دیگری را فقط به جرم «انسان بودن» قربانی می‌سازد

شاید بزرگ‌ترین خطر برای بشر، قدرت نباشد؛

قدرتِ بدون پاسخ‌گویی باشد

فصل نهم: جنایت بدون گلوله

دروغ، فریب، تحقیر و جنایتی که صدای شلیک ندارد

در فصل‌های گذشته دربارهٔ جنایت‌هایی سخن گفتیم که با گلوله،

شمشیر، شکنجه و جنگ انجام شده‌اند؛ اما همهٔ جنایت‌ها صدای انفجار ندارند

گاهی هیچ گلوله‌ای شلیک نمی‌شود،

هیچ خونی بر زمین نمی‌ریزد،

هیچ جنازه‌ای در خیابان دیده نمی‌شود،

و با این حال، انسانی در درون خود فرو می‌ریزد و زندگی‌اش برای همیشه تغییر می‌کند

دروغ، فریب، تحقیر، نفرت‌پراکنی، شایعه، سوءاستفاده از فقر، استثمار و حتی سوءاستفاده از باورهای مقدس می‌توانند جنایت‌هایی باشند که بدون شلیک یک گلوله، زندگی انسان را نابود می‌کنند

به همین دلیل است که من این فصل را

«جنایت بدون گلوله» نامیده‌ام

گلوله، جسم انسان را می‌کشد؛

اما یک دروغ می‌تواند اعتماد او را بکشد

گلوله ممکن است زندگی یک انسان را در یک لحظه پایان دهد؛

اما تحقیر می‌تواند سال‌ها روح او را زخمی نگه دارد

گلوله شاید یک خانه را ویران کند؛

اما فقر و استثمار می‌توانند نسلی را از داشتن خانه، آموزش، آزادی و آینده محروم کنند

پس آیا برای جنایت، حتماً باید صدای شلیک شنیده شود؟

جنایتی که لباس قانون می‌پوشد

در جامعه‌هایی که فقر، ناآگاهی و نابرابری گسترده است، گاهی انسان قدرتمند می‌تواند خواستهٔ شخصی خود را در لباس قانون، سنت، آبرو یا حتی مذهب پنهان کند

آنگاه قربانی، نه تنها توان دفاع از خود را ندارد، بلکه گاهی تصور می‌کند باید ظلم را بپذیرد؛ زیرا به او گفته‌اند

«این رسم است.»

«این سرنوشت توست.»

«باید اطاعت کنی.»

و گاهی حتی:

«این حکم خداست.»

اما آیا هر چیزی که انسان به نام خدا، سنت یا قانون بر زبان آورد، الزاماً عدالت است؟

این پرسش را باید با شجاعت مطرح کرد

زیرا اگر انسان نتواند میان ایمان و سوءاستفاده از ایمان تفاوت بگذارد، ممکن است مقدس‌ترین واژه‌ها نیز به ابزار دست قدرتمندان تبدیل شوند

داستانی که اکنون می‌خواهم نقل کنم، یکی از صدها نمونه‌ای است که در جوامع فقیر و سنتی می‌توان یافت؛ داستان دختری که گلوله‌ای به سویش شلیک نشد، اما زندگی‌اش به دست فقر، قدرت، سنّت و تصمیم دیگران از او گرفته شد

نسیمه؛ دختری که انتخاب نکرد

در روستای ما مردی ثروتمند زندگی می‌کرد به نام یارمحمدخان

مردی حدود شصت‌وسه ساله بود و در میان مردم روستا از ثروتمندان به شمار می‌رفت

او بر این باور بود که می‌تواند چند همسر داشته باشد و این حق را برای خود مسلم می‌دانست. سه زن در خانه داشت و می‌خواست برای چهارمین بار ازدواج کند

در همان روستا مردی فقیر زندگی می‌کرد به نام محمدرحیم
محمدرحیم مردی تهیدست بود و زندگی‌اش با دشواری می‌گذشت.
بدهی داشت و توان مالی چندانی برای پرداخت آن نداشت
یارمحمدخان با او رابطه‌ای دوستانه برقرار کرده بود؛ اما پشت این دوستی، معامله‌ای پنهان شکل گرفته بود
روزی یارمحمدخان خواستهٔ خود را آشکار کرد
به محمدرحیم گفت:
«دوست عزیز، تو مبلغ زیادی به من قرضداری و می‌دانم که توان پرداخت آن را نداری. اگر دخترت، نسیمه، را به عقد من درآوری، هم قرضت ادا می‌شود و هم دخترت در خانهٔ من زندگی خوبی خواهد داشت. در خانهٔ من خدمتکار و نوکر هست. زن‌های من نیز در آسایش‌اند. من از نسیمه مانند مردمک چشمم مراقبت خواهم کرد»
محمدرحیم با شنیدن این سخنان، لحظه‌ای سکوت کرد
سپس گفت:
«یارمحمدخان! نسیمه دختر من است؛ اما از نظر سن، تقریباً هم‌سن نواسه‌های شماست. او هنوز فقط یازده سال دارد و شما بیش از شصت ساله‌اید»
یارمحمدخان اما پاسخ داد
«سن فقط یک عدد است. دل آدم مهم است. دل من هنوز جوان است.»
چه جملهٔ ساده‌ای!
اما پشت همین جمله، زندگی یک کودک قرار داشت
«دل من جوان است»
آری، شاید دل او جوان بود؛ اما آیا بدن، ذهن و زندگی دختری یازده‌ساله نیز باید به خواست دل یک مرد سالخورده سپرده می‌شد؟

نسیمه در این معامله چه نقشی داشت؟

هیچ

از او پرسیده نشد

نظرش را نخواستند

آینده‌اش را از او نپرسیدند

او فقط دختر خانواده‌ای فقیر بود و بدهی پدرش، سرنوشت او را به کالایی برای تسویهٔ حساب تبدیل کرده بود

و اینجاست که یکی از تلخ‌ترین چهره‌های استثمار انسانی آشکار می‌شود وقتی فقر، انسان را مجبور می‌کند عزیزترین داشتهٔ خود را به جای پول بدهد

عروسی یا معامله؟

نسیمه را به خانهٔ یارمحمدخان فرستادند

نه مانند دختری که قرار بود برای آیندهٔ خود انتخاب کند؛

بلکه مانند کسی که گویی برای پرداخت بدهی فرستاده شده است

هیچ گلوله‌ای شلیک نشد

هیچ سربازی وارد خانه نشد

هیچ بمبی منفجر نشد

اما یک کودک از دوران کودکی خود جدا شد

آیا این جنایت نیست؟

اگر کودکی را از حق انتخاب، آموزش، بازی، رشد و آینده‌اش محروم کنیم، آیا فقط به این دلیل که خون از بدنش جاری نشده، نمی‌توانیم آن را خشونت بدانیم؟

گاهی خشونت، لباس آرام می‌پوشد

گاهی با لبخند وارد خانه می‌شود

گاهی با مراسم عروسی همراه است
گاهی با موسیقی و شادی مردم پنهان می‌شود
و گاهی با چند جملهٔ زیبا دربارهٔ «آبرو»، «سنت» و «مصلحت» پوشانده می‌شود
اما قربانی، در درون خود، می‌داند چه چیزی را از دست داده است
مرگ یارمحمدخان
مدت زیادی از این ازدواج نگذشت که یارمحمدخان از دنیا رفت
نسیمه، دختری که هنوز باید در مدرسه و میان هم‌سن‌وسالان خود می‌بود، ناگهان در کنار سه زن دیگر، بیوه شد
اما فاجعه پایان نیافت
برادر یارمحمدخان، مردی به نام خیرمحمد که حدود پنجاه‌ونه سال داشت، این بار نسیمه را برای خود به نکاح گرفت
دختری که هنوز زندگی را به‌درستی نشناخته بود، بار دیگر بدون آنکه انتخاب واقعی داشته باشد، وارد ازدواجی دیگر شد
در اینجا دیگر پرسش من فقط دربارهٔ یک مرد یا یک خانواده نیست
پرسش من دربارهٔ جامعه‌ای است که اجازه می‌دهد چنین سرنوشت‌هایی برای یک انسان رقم بخورد
نسیمه چه گناهی کرده بود؟
آیا فقیر بودن پدرش جرم بود؟
آیا دختر بودنش جرم بود؟
آیا کودک بودنش جرم بود؟
یا گناه او فقط این بود که در جامعه‌ای متولد شده بود که دیگران دربارهٔ زندگی او تصمیم می‌گرفتند؟
پدر من نیز قربانی همین فقر بود

شاید خواننده تصور کند این‌ها داستان‌هایی دور از زندگی ماست اما نه

من خودم نمونه‌هایی از چنین بی‌عدالتی‌هایی را در زندگی دیده‌ام

پدرم نیز روزی گرفتار بدهی شد

کاکایم از او طلب داشت و موضوع به جایی رسید که می‌خواست پدرم را به نوعی گروگانِ بدهی قرار دهد

در نهایت، برای چند سیر گندمی که باید به ما می‌رسید، پدرم مجبور شد زمین و درخت‌هایش را به کاکایم واگذار کند

گلوله‌ای در کار نبود

کسی پدرم را با تفنگ تهدید نکرد

اما آیا زور همیشه باید تفنگ داشته باشد؟

گاهی بدهکاری، خودش تفنگ است

گاهی گرسنگی، خودش زندان است

گاهی فقر، دست‌بندی است که دیده نمی‌شود

و گاهی انسان، بدون آنکه کسی او را به زور به زندان ببرد، در شرایطی قرار می‌گیرد که دیگر اختیار واقعی زندگی خود را ندارد

زمین از دست رفت

درخت‌ها از دست رفتند

اما آنچه بیشتر از همه دردناک بود، این بود که انسان احساس می‌کرد در برابر فقر و نیاز، قدرت تصمیم‌گیری از او گرفته شده است

جنایت بدون گلوله

این‌ها فقط داستان نسیمه و پدر من نیستند

در بسیاری از جوامع، نمونه‌های بی‌شماری از انسان‌هایی وجود دارند که زندگی‌شان نه با گلوله، بلکه با فقر، دروغ، بدهی، فریب، تحقیر، اجبار و

سوءاستفاده از قدرت نابود شده است
کودکی که به خاطر فقر از مکتب بازمی‌ماند؛
زنی که به خاطر بدهی خانواده مجبور به ازدواج می‌شود؛
مردی که زمینش را برای یک قرض کوچک از دست می‌دهد؛
کارگری که سال‌ها زحمت می‌کشد اما دستمزدش را نمی‌گیرد؛
انسانی که به خاطر قوم، زبان، جنسیت یا باورش تحقیر می‌شود؛
و انسانی که به خاطر یک شایعه، آبرو و جایگاه اجتماعی‌اش را از دست می‌دهد
همهٔ این‌ها ممکن است بدون یک گلوله اتفاق بیفتند
اما زخمی که بر روح انسان می‌گذارند، گاهی از زخم گلوله نیز عمیق‌تر است
یک کلمه می‌تواند آغازگر فاجعه باشد
تاریخ بشر نشان داده است که خشونت همیشه با اسلحه آغاز نمی‌شود
گاهی با یک شایعه آغاز می‌شود
یک نفر می‌گوید:
«او خائن است.»
دیگری می‌گوید
«او دشمن ماست.»
سومی می‌گوید
«او سزاوار زندگی نیست.»
و ناگهان جمعیتی شکل می‌گیرد که دیگر انسان مقابل خود را نمی‌بیند؛ فقط برچسبی را می‌بیند که به او زده‌اند
یک کلمه می‌تواند انسانی را از انسان بودن ساقط کند
و وقتی انسان‌زدایی آغاز شد، راه برای خشونت باز می‌شود

به همین دلیل، زبان نیز می‌تواند سلاح باشد
گاهی خطرناک‌تر از سلاحی که گلوله دارد
دروغ؛ گلوله‌ای که دیده نمی‌شود
دروغ اگر یک بار گفته شود، شاید کوچک به نظر برسد
اما اگر تکرار شود، می‌تواند حقیقت را کنار بزند
اگر هزاران بار تکرار شود، ممکن است مردم آن را حقیقت تصور کنند
و اگر قدرت سیاسی، رسانه، تبلیغات یا منافع اقتصادی پشت آن قرار گیرد، دروغ می‌تواند سرنوشت یک جامعه را تغییر دهد
انسان‌ها ممکن است بر اساس یک دروغ از یکدیگر متنفر شوند
ممکن است خانواده‌ای بر اساس یک شایعه از هم بپاشد
ممکن است یک انسان بی‌گناه به جرم کاری که نکرده است، طرد شود
و حتی ممکن است یک ملت علیه ملت دیگر تحریک شود
پس باید بدانیم
هر دروغی بی‌ضرر نیست
برخی دروغ‌ها فقط حقیقت را پنهان می‌کنند؛
اما برخی دروغ‌ها، انسان‌ها را به جان یکدیگر می‌اندازند
استثمار مدرن؛ بردگی بدون زنجیر
در فصل‌های گذشته از برده‌داری و شکل‌های جدید استثمار سخن گفتیم
اکنون می‌بینیم که استثمار همیشه با زنجیر آهنی انجام نمی‌شود
گاهی انسان را با بدهی به زنجیر می‌کشند
گاهی با فقر
گاهی با ترس
گاهی با تهدید به اخراج
گاهی با سوءاستفاده از مهاجرت و بی‌پناهی

و گاهی با این جمله

«اگر نمی‌خواهی، دیگری هست که این کار را انجام دهد.»

انسان مجبور می‌شود سکوت کند

کار کند

تحمل کند

تحقیر شود

و باز هم لبخند بزند؛ زیرا نان خانواده‌اش در دست کسی دیگر است

این نیز نوعی اسارت است

اسارتی که زنجیرهایش دیده نمی‌شوند

پس جنایت چیست؟

آیا جنایت فقط کشتن انسان است؟

اگر چنین باشد، بسیاری از رنج‌های بشر را هرگز جنایت نخواهیم نامید

من فکر می‌کنم جنایت، معنای وسیع‌تری دارد

هرگاه انسانی آگاهانه کرامت، آزادی، امنیت، حق انتخاب یا آیندهٔ انسانی دیگر را برای منفعت خود نابود کند، با شکلی از جنایت روبه‌رو هستیم

گاهی این جنایت با گلوله انجام می‌شود

گاهی با پول

گاهی با دروغ

گاهی با قدرت

گاهی با سنت

گاهی با ترس

و گاهی با یک جمله

به همین دلیل، باید بیش از صدای گلوله به سکوت‌هایی گوش کنیم که پشت آن‌ها زندگی انسان‌ها نابود می‌شود

زیرا شاید بزرگ‌ترین جنایت‌ها همیشه آن‌هایی نباشند که صدایشان بلند است

گاهی بزرگ‌ترین جنایت‌ها، آرام و بی‌صدا اتفاق می‌افتند

و شاید به همین دلیل است که قربانی سال‌ها بعد نیز نمی‌تواند بگوید چه کسی به او شلیک کرد

زیرا هیچ‌کس شلیک نکرده بود

فقط یک خانواده فقیر بود، یک بدهی، یک سنت، یک تصمیم، یک فریب، یک سکوت...

و یک انسان که دیگر اختیار زندگی خودش را نداشت

اینجاست که بار دیگر از خود می‌پرسم

وحشی‌ترین جانور دنیا کیست؟

آن حیوانی که برای سیر کردن شکمش شکار می‌کند؟

یا انسانی که سیر است، اما برای ثروت بیشتر، قدرت بیشتر و لذت بیشتر، زندگی انسان دیگری را قربانی می‌کند؟

گلوله همیشه صدا دارد

اما ظلم همیشه صدا ندارد

و شاید وحشی‌ترین جنایت‌ها همان‌هایی باشند که بدون گلوله اتفاق می‌افتند

در خصوص جنایت‌های غیرگلوله‌ای، می‌توان روسپی‌های زمان را نیز یاد کرد. این روسپی‌ها فاحشه از مادر زاده نمی‌شوند؛ بلکه زمان و مکان، اجتماع، حالات اجتماعی و اقتصادی، فقر و کمبود دانش، گاهی انسان‌ها را به سوی روسپی‌خانه‌ها می‌کشاند. بسیاری از زنانی که به روسپی‌گری روی می‌آورند، پیش از آنکه قربانی این راه باشند، قربانی شرایطی هستند که انتخاب دیگری برایشان باقی نگذاشته است

اما نکتهٔ دردناک و جالب اینجاست که در بسیاری از موارد، در این راستا مردان سرمایه‌گذاری می‌کنند. چنان‌که داستایفسکی نیز در رمان جنایت و مکافات، از رنج انسان‌هایی سخن می‌گوید که فقر و شرایط اجتماعی آنان را به سوی زندگی‌هایی می‌راند که انتخاب آزادانهٔ آنان نبوده است

ما در جوامع مختلف دنیا می‌بینیم که در بسیاری از کشورهای به‌اصطلاح آزاد، این نوع خرید و فروش زن‌های مقبول روا داشته شده است. گاهی یکی از روی مجبوری به روسپی‌گری روی آورده است؛ اما در مواردی دیگر، سرمایه‌گذاران، خواه دولتی و خواه غیردولتی، فاحشه‌خانه ساخته‌اند و از حسن زن تا زمانی که مشتری و خریدار داشته باشد، استفاده می‌کنند زن در چنین نظامی دیگر یک انسان نیست؛ به یک کالا تبدیل می‌شود؛ کالایی که قیمت دارد، مشتری دارد و تا زمانی ارزشمند شمرده می‌شود که بازارش گرم باشد. اما وقتی زیبایی، جوانی یا توانایی جسمی او برای خریداران جذابیت سابق را نداشته باشد، همان کسانی که روزی از وجودش سود برده‌اند، او را کنار می‌گذارند

گویی سگ ولگردی است که زنجیر گردنش را کشیده‌اند و از روسپی‌خانه بیرونش می‌کنند؛ بی‌آنکه کسی بپرسد این زن چگونه به آنجا رسید، چه رنج‌هایی کشید و چه کسی از زندگی و جوانی او سود برد

چنان‌که ربیع در رمان جنایت بشر در قرن بیستم به نمونه‌هایی از همین بهره‌کشی‌های انسانی اشاره کرده است، امروز نیز ما با چشم سر می‌بینیم که شکل‌های گوناگون جنایت، همیشه با تفنگ و گلوله انجام نمی‌شوند

گاهی یک انسان را با فقر می‌کشند؛

گاهی با جهل؛

گاهی با تحقیر؛

گاهی با استثمار؛
و گاهی با تبدیل کردن انسان به کالایی که خرید و فروش شود.
گلوله وقتی شلیک می‌شود، صدای آن همه‌جا می‌پیچد و مردم می‌فهمند که جنایتی رخ داده است؛ اما جنایتی که در سکوت، در بازار، در قرارداد، در فقر و در پشت درهای بسته اتفاق می‌افتد، شاید سال‌ها ادامه پیدا کند بی‌آنکه صدای شلیک آن شنیده شود
این همان جنایت بدون گلوله است؛ جنایتی که گاهی جسم انسان را نمی‌کشد، اما شخصیت، کرامت، امید و آیندهٔ او را به‌تدریج نابود می‌کند و شاید وحشی‌ترین جانور دنیا همان انسانی باشد که برای سود خود، انسان دیگری را به کالا تبدیل می‌کند؛ زیرا حیوان برای زنده ماندن می‌درد، اما انسان گاهی برای سود بردن می‌درد
ما امروز به چشم سر می‌بینیم که جنایت بدون گلوله چقدر کار می‌کند؛ چقدر قربانی می‌گیرد؛
و چقدر بی‌صدا، انسان را از انسانیت خودش دور می‌کند

فصل دهم: ثروت در برابر فقر

چرا در جهانی با این همه ثروت و پیشرفت، هنوز انسان‌هایی از ابتدایی‌ترین امکانات زندگی محروم‌اند؟

این پرسش به‌گونه‌ای به عنوان همین کتاب بازمی‌گردد: وحشی‌ترین جانور دنیا. پاسخ، اگر صادقانه باشیم، در جنگل‌ها و بیابان‌ها نیست؛ در ایوان‌های مرمرین و اتاق‌های جلسهٔ شرکت‌های عظیم است. همین جانوری که خود را «اشرف مخلوقات» می‌خواند و تاج «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ» را بر فرق خود می‌نهد، همان است که با اتکا بر قدرت، کشورهای فقیر را در بند نگه داشته است.

غارت در سایهٔ قدرت

تاریخ استعمار تنها به گذشته تعلق ندارد؛ شکل آن عوض شده، ماهیتش نه. دیروز لشکرکشی بود و امروز قرارداد، وام و پیمان‌های نابرابر تجاری. آنچه در دل خاک کشورهای فقیر نهفته است، از معادن و نفت و گاز گرفته تا فلزات کمیاب، بیشتر به نفع کسانی استخراج می‌شود که هرگز در آن سرزمین‌ها گرسنگی را لمس نکرده‌اند. مردمی که بر گنج نشسته‌اند، اغلب خود نانی برای خوردن ندارند. این یکی از تلخ‌ترین تناقض‌های جهان ماست: فقر در دل فراوانی.

من این حقیقت را پیش‌تر در رمان «خواب اژدها در بستر پروانه» نیز به صراحت بیان کرده‌ام: جهان بشریت متأسفانه در حالت انحطاط به سر می‌برد و به‌سوی بربادی گام برمی‌دارد.

دو قطب یک جهان

از یک سو، ثروت سرسام‌آور میلیاردرهای جهانی است که دارایی یک نفر از آنان از تولید ناخالص ملی چندین کشور بیشتر است. از سوی دیگر، میلیون‌ها انسان با بیکاری، بی‌سرپناهی و گرسنگی دست‌وپنجه

نرم می‌کنند. این دو قطب تصادفاً کنار هم نیامده‌اند؛ انباشت ثروت در یک سو، اغلب به‌بهای محرومیت در سوی دیگر تحقق یافته است. وقتی منابع، فرصت‌ها و تصمیم‌گیری در دست اندکی متمرکز شود، بقیه ناگزیر در حاشیه می‌مانند.

تهدید تازه: هوش مصنوعی و آیندهٔ کار

بر این وضعیت، خطر تازه‌ای نیز افزوده شده است. هوش مصنوعی و اتوماسیون به‌سرعت در حال پیشروی‌اند و شاید در آیندهٔ نزدیک بخش بزرگی از نیروی کار شرکت‌های غول‌پیکر، مانند آمازون و دیگر مؤسسات عظیم، را جایگزین کنند. اگر این تحول بدون عدالت و برنامه‌ریزی انجام شود، نتیجه‌اش روشن است: میلیون‌ها نفر شغل خود را از دست می‌دهند و شمار گرسنگان از رقم کنونی نیز فراتر می‌رود. فناوری به‌خودی‌خود دشمن نیست؛ پرسش اصلی این است که ثمرهٔ آن به دست چه کسی می‌رسد. اگر سود آن تنها نصیب مالکان سرمایه شود، ماشین‌ها ابزار دیگری برای عمیق‌تر کردن شکاف طبقاتی خواهند بود.

ریشه‌های فقر

دلایل فقر بی‌شمارند و نمی‌توان همه را به یک عامل فروکاست: جنگ‌ها و ناامنی، فساد حکومت‌ها، نبود آموزش و بهداشت، بلایای طبیعی، و تغییرات اقلیمی. اما در میان همهٔ این عوامل، یکی وزن ویژه‌ای دارد: ظلم سرمایه‌داران و قدرت‌های جهانی که کشورهای عقب‌مانده و گرسنه را گام‌به‌گام به سوی مرگ سوق می‌دهند. گاه این ظلم با اسلحه صورت می‌گیرد، گاه با شرایط سخت وام‌دهی، گاه با تحمیل قیمت‌های ناعادلانه بر محصولات کشورهای ضعیف، و گاه به‌سادگی با بی‌تفاوتی.

نتیجه‌گیری

از این‌رو می‌توان گفت وحشی‌ترین جانور دنیا همین انسانی است که ادعا می‌کند تاج کرامت را بر سر دارد. درندگان جنگل برای بقا شکار می‌کنند و سیر که شدند، رها می‌کنند؛ اما انسانِ سیری‌ناپذیر، با انبارهای لبریز، باز هم از گرسنگی دیگران سود می‌برد. اگر قرار است این تاج شایستهٔ سر ما باشد، باید با عدالت، همدردی و تقسیم منصفانهٔ ثروت زمین آن را ثابت کنیم.

ولی دقیقا من میپذیرم که وحشی ترین جانور دنیا همین انسان است . تکنولوژی چگونه زندگی بشر را بهتر کرده و چگونه می‌تواند مورد سوءاستفاده قرار گیرد؛ از سلاح‌های مدرن تا نظارت، فریب دیجیتال و سوءاستفاده از اطلاعات

انسان با نخستین سنگی که تراشید، دو چیز را هم‌زمان کشف کرد: ابزاری برای ساختن و ابزاری برای کشتن. از آن روز تا امروز، هر دستاورد تازهٔ بشر مانند چاقویی دو لبه بوده است؛ یک لبه‌اش نان می‌برد و لبهٔ دیگرش گلو. پرسش این فصل همین است: تکنولوژی در دست «وحشی‌ترین جانور دنیا» نعمت است یا سلاح؟ پاسخ صادقانه این است که هر دو؛ و تعیین‌کنندهٔ سرنوشت ما، نه خود ماشین‌ها، بلکه دست‌هایی است که آن‌ها را به کار می‌گیرند

چهرهٔ روشن: نعمتی که زندگی را دگرگون کرد

انکار نمی‌توان کرد که تکنولوژی چهرهٔ زندگی انسان را زیبا و آسان‌تر ساخته است. واکسن‌ها بیماری‌هایی را مهار کردند که قرن‌ها نسل‌ها را درو می‌کردند. جراحی‌های پیشرفته، تصویربرداری پزشکی و داروهای نوین، عمر انسان را درازتر و رنج او را کمتر کرده‌اند. کشاورزی مدرن توانسته است جمعیتی را سیر کند که نیاکان ما هرگز تصورش را نمی‌کردند.

اینترنت دروازهٔ دانش را به روی کودکی در دورافتاده‌ترین روستا نیز گشوده است، و تلفن همراه به مادری که فرزندش در سرزمینی دیگر است، اجازه می‌دهد هر شب صدای او را بشنود. برق، آب پاک، حمل‌ونقل و ارتباطات، همه رشته‌هایی‌اند که زندگی روزمرهٔ ما را بافته‌اند

اما همین‌جا باید پرسید: این نعمت‌ها نصیب چه کسانی شده است؟ همان‌گونه که در فصل پیشین گفتیم، جهانی که این‌همه ثروت و پیشرفت دارد، هنوز میلیون‌ها انسان را از ابتدایی‌ترین امکانات محروم نگه داشته است. تکنولوژی، اگر عادلانه تقسیم نشود، خودش به دیواری تازه میان «دارا» و «ندار» بدل می‌شود

چهرهٔ تاریک: از سنگ تا بمب

چگونه می‌توان با آن بر دیگران چیره شد؟

هیروشیما و ناگازاکی برای همیشه در حافظهٔ بشر ماندند، به‌عنوان لحظه‌ای که دانش فیزیک، که می‌توانست انرژی بی‌پایان و ارزان برای جهان فراهم کند، شهرهایی را در چند ثانیه به خاکستر بدل کرد. امروز زرادخانه‌های هسته‌ای کشورهای بزرگ چندان است که می‌تواند زمین را چندین بار نابود کند، و بقای نوع بشر به عقل و خونسردی اندک مقاماتی گره خورده است

سلاح‌های امروزی از آن هم پیشرفته‌ترند: پهپادهایی که از هزاران کیلومتر دورتر هدایت می‌شوند و جنگ را برای کسی که دکمه را می‌فشارد، به بازی‌ای بدون بوی خون بدل می‌کنند؛ موشک‌های دوربرد، سلاح‌های سایبری که زیرساخت‌های یک کشور را از کار می‌اندازند، و اکنون سلاح‌های خودمختار که با کمک هوش مصنوعی می‌توانند هدف را شناسایی کنند. وقتی تصمیم کشتن به الگوریتم سپرده شود، پرسش‌های سنگینی پدید می‌آید: مسئولیت اخلاقی با کیست؟

و آیا انسان‌ها، با دور شدن از صحنهٔ خون، همدردی را نیز از دست نمی‌دهند؟

و باز، چنان‌که در فصل‌های پیش گفتیم، بیشترین تاوان این جنگ‌افزارها را مردم کشورهای ضعیف می‌پردازند؛ کشورهایی که اغلب میدان آزمایش سلاح‌های قدرت‌های بزرگ‌اند

چشمی که هیچ‌گاه نمی‌بندد

نظارت همگانی

در گذشته، حاکمان برای شنیدن حرف مردم به جاسوس نیاز داشتند. امروز ما خود، با میل و رغبت، دستگاه شنود را در جیب خود حمل می‌کنیم. دوربین‌های خیابانی، تشخیص چهره، ردیابی موقعیت، سوابق خرید و جست‌وجو، همه و همه می‌توانند تصویری کامل از زندگی یک انسان بسازند: کجا می‌رود، با که حرف می‌زند، چه می‌خواند، از چه می‌ترسد و به چه امید دارد

نظارت، به بهانهٔ امنیت آغاز می‌شود، اما به‌آسانی به ابزار سرکوب تبدیل می‌گردد. حکومتی که بتواند هر شهروند را بشناسد و دنبال کند، دیگر از مخالفان نمی‌هراسد؛ زیرا پیش از آنکه صدایی بلند شود، خاموشش کرده است. و ترسناک‌تر آنکه شرکت‌های بزرگ نیز بی‌آنکه نیازی به قانون داشته باشند، همین نظارت را برای فروش بیشتر و نفوذ بیشتر به کار می‌گیرند. آزادی بدون حریم خصوصی، تنها نامی توخالی است

فریب دیجیتال: وقتی چشم و گوش هم دروغ می‌گویند

روزگاری می‌گفتند «شنیدن کی بود مانند دیدن»، و دیدن حجت قاطع به شمار می‌رفت. امروز آن اطمینان از میان رفته است. با فناوری‌های ساخت ویدیو و صدای جعلی (دیپ‌فیک)، می‌توان از زبان هر کسی هر سخنی ساخت و هر تصویری را به هر صورتی درآورد.

شبکه‌های اجتماعی، با الگوریتم‌هایی که برای جلب توجه و ماندگاری بیشتر طراحی شده‌اند، دروغ پرهیجان را زودتر از حقیقت آرام پخش می‌کنند

نتیجه، فرسایش اعتماد است. وقتی مردم نتوانند راست را از دروغ بازشناسند، یا هرچه را می‌بینند باور می‌کنند و فریب می‌خورند، یا هیچ‌چیز را باور نمی‌کنند و به بی‌تفاوتی می‌رسند. هر دو حالت، به نفع کسانی است که از آشفتگی سود می‌برند. جنگ روانی، تبلیغات سیاسی، کلاه‌برداری‌های مالی و شایعه‌سازی، همه در این بستر رشد می‌کنند

اطلاعات؛ نفت قرن بیست‌ویکم

اگر قرن بیستم قرن نفت بود، قرن بیست‌ویکم قرن داده است. هر کلیک، هر پیام و هر قدم ما در جهان دیجیتال ثبت می‌شود و به کالایی بدل می‌گردد که خرید و فروش دارد. شرکت‌هایی که این داده‌ها را گرد می‌آورند، از ما بیش از آنچه خود می‌دانیم، می‌دانند: عادت‌هایمان، ضعف‌هایمان و حتی نقطه‌هایی که می‌توان ما را از آن‌ها متقاعد کرد

این دانش، قدرتی عظیم است؛ قدرتی که می‌تواند سلیقهٔ خریداران را جهت دهد و حتی در انتخابات و افکار عمومی اثر بگذارد. نشت اطلاعات، سرقت هویت و فروش داده‌های شخصی بدون آگاهی صاحبان آن‌ها، نمونه‌هایی از همین سوءاستفاده‌اند. و بار دیگر همان نابرابری: کشورها و مردمی که فاقد قوانین و زیرساخت‌های حفاظتی‌اند، آسیب‌پذیرترین قربانیان‌اند، و «استعمار دیجیتال» جای استعمار کهنه را می‌گیرد، این بار نه برای معادن، بلکه برای اطلاعات مردم

تکنولوژی بی‌گناه است، اما بی‌طرف نیست

می‌توان گفت تکنولوژی خود نه خوب است و نه بد؛ این سخن تا حدی درست است. اما بی‌طرف هم نیست، زیرا هر ابزار بازتاب خواست

سازندگان و صاحبان خود است. وقتی هدف شرکتی سود بیشتر باشد، فناوری‌اش به سوی جلب بیشتر توجه و جمع‌آوری بیشتر داده می‌رود. وقتی هدف حکومتی حفظ قدرت باشد، فناوری‌اش به سوی نظارت و کنترل می‌رود. و وقتی دغدغهٔ جامعه عدالت و سلامت باشد، همان فناوری می‌تواند بیماری را شکست دهد و دانش را همگانی کند

بنابراین پرسش اصلی این نیست که «آیا از تکنولوژی بترسیم؟» بلکه این است که «چه کسانی بر آن فرمان می‌رانند و پاسخ‌گوی چه کسی‌اند؟» برای پاسخ به این پرسش، به چند چیز نیاز داریم: قوانین روشن و کارآمد برای حفاظت از حریم خصوصی، شفافیت در کاربرد هوش مصنوعی، معاهدات بین‌المللی برای مهار سلاح‌های خودمختار و هسته‌ای، آموزش سواد رسانه‌ای و دیجیتال برای همگان، و مهم‌تر از همه، شهروندانی بیدار که حاضر نباشند آزادی خود را به بهای آسایش بفروشند

نتیجه‌گیری

انسان آتش را کشف کرد و با آن هم خانه گرم کرد و هم شهر سوزاند. امروز آتشی بسیار بزرگ‌تر در دست ماست. اگر خرد و وجدان همگام با دانش رشد نکند، تکنولوژی که قرار بود نردبان رهایی بشر باشد، به زنجیری ظریف‌تر و نامرئی‌تر بدل خواهد شد. وحشی‌ترین جانور دنیا، آنگاه که مجهز به پیشرفته‌ترین ابزارها شود، می‌تواند وحشی‌ترین باقی بماند، یا اینکه سرانجام شایستگی تاجی را که بر سر می‌نهد، به اثبات رساند. انتخاب با ماست، و فرصت این انتخاب، بی‌پایان نیست درفیلمانامه « فرجام بشر ویا آخر دنیا » نوشته اینجانب نیز این مطلب را بهتر ورساتر به گوش بشر میرساند.

فصل دوازدهم: جنایت در دنیای مجازی

وقتی کلمات به سلاح تبدیل می‌شوند

در گذشته، انسان برای رساندن نفرت خود به دیگری، گاهی باید مسافتی طولانی را می‌پیمود؛ باید در برابر او می‌ایستاد، سخن می‌گفت یا حتی دست به سلاح می‌برد. اما امروز، به لطف تکنولوژی، انسان می‌تواند بدون آنکه از جایش برخیزد، آبروی انسانی را ببرد، خانواده‌ای را به آشوب بکشد، میان دو قوم و زبان نفرت ایجاد کند و در چند ثانیه، دروغی را به هزاران نفر برساند

این است یکی از چهره‌های تازهٔ جنایت بشر؛ جنایتی که همیشه خون به زمین نمی‌ریزد، اما گاهی زخم‌هایی بر روان انسان وارد می‌کند که سال‌ها باقی می‌مانند

دنیای مجازی در آغاز، با وعدهٔ نزدیک ساختن انسان‌ها به یکدیگر گسترش یافت. قرار بود فاصله‌ها را کوتاه کند، دانش را در دسترس همگان قرار دهد، صدای خاموشان را به گوش جهان برساند و زمینه‌ای برای تبادل اندیشه و تجربه فراهم سازد

شبکه‌هایی چون فیسبوک، اینستاگرام و تیک‌تاک می‌توانند ابزار آموزش، آگاهی، هنر، دوستی و همبستگی باشند. انسان می‌تواند از هزاران کیلومتر دورتر با خانواده‌اش سخن بگوید، کتابش را معرفی کند، شعرش را بخواند و تجربه‌های زندگی خود را با دیگران شریک سازد

اما پرسش این است: آیا انسان از این فرصت بزرگ به همان اندازه که برای آگاهی و همدلی استفاده کرده، برای نفرت و تخریب نیز بهره برده است؟

متأسفانه، پاسخ را می‌توان در بسیاری از رفتارهای روزمرهٔ ما در فضای مجازی مشاهده کرد

کلمات بی‌صاحب، زخم‌های واقعی

در برخی از صفحات شبکه‌های اجتماعی، به‌ویژه در میان شماری از افغان‌های مهاجر و پناهنده در کشورهای اروپایی و امریکا، گاهی به‌جای گفت‌وگوی سازنده، شاهد جنگ لفظی، تحقیر قومی، توهین زبانی و متهم کردن یکدیگر هستیم

انسان‌هایی که از یک سرزمین برخاسته‌اند، خاطره‌های مشترک دارند و بسیاری از آنان رنج جنگ، مهاجرت و دوری از خانه را تجربه کرده‌اند، گاهی در فضای مجازی چنان به جان یکدیگر می‌افتند که گویی دشمنانی دیرینه‌اند

یکی به قوم خود می‌بالد و دیگری قومش را برتر می‌داند. یکی زبان خود را معیار برتری انسان قرار می‌دهد و دیگری زبان همسایه‌اش را تحقیر می‌کند. برخی به‌جای نقد اندیشه و رفتار، به اصل و نسب، خانواده، چهره و هویت یکدیگر حمله می‌کنند

اما از خود نمی‌پرسند: برتری انسان به چیست؟

به قومی که در آن متولد شده است؟

به زبانی که نخستین بار با آن سخن گفته است؟

به نامی که خانواده برایش انتخاب کرده است؟

یا به رفتاری که با دیگر انسان‌ها دارد؟

هیچ‌کس قوم، زبان و محل تولد خود را انتخاب نمی‌کند. انسان در خانواده‌ای به دنیا می‌آید، پیرو دینی میشود که قبلا در آنجا بوده است زبانی را می‌آموزد و در محیطی رشد می‌کند که پیش از تولدش وجود داشته است. پس چگونه می‌توان چیزی را که انتخاب خود انسان نبوده، معیار ارزش یا بی‌ارزشی او قرار داد؟

اگر زبان مادری مایهٔ افتخار است، چرا باید زبان دیگری وسیلهٔ تحقیر شود؟ اگر دوست داشتن قوم خود طبیعی است، چرا باید از آن نفرت از قوم دیگر زاده شود؟

من باور دارم که انسان می‌تواند به فرهنگ و زبان خود عشق بورزد، بی‌آنکه فرهنگ و زبان دیگری را کوچک بشمارد. عشق به هویت خویش، زمانی زیباست که به نفرت از هویت دیگران تبدیل نشود

تجربه‌ای از زندگی خودم

من نیز از این فضای مسموم بی‌نصیب نمانده‌ام

روزی یکی از افرادی که در فیسبوک فعالیت داشت، مرا با واژه‌هایی چون «دائم‌الخمر» و «شعردزد» خطاب کرد؛ در حالی که من نه آن شخص را دیده بودم و نه او را می‌شناختم

نمی‌خواهم در اینجا دربارهٔ شخصیت آن فرد داوری کنم. آنچه برای من اهمیت دارد، شیوه‌ای است که یک انسان می‌تواند بدون شناخت کافی، دربارهٔ انسانی دیگر حکم صادر کند و سپس آن حکم را در معرض دید دیگران قرار دهد

کافی است کسی اتهامی بنویسد؛ دیگران آن را بخوانند، برخی بدون بررسی بازنشر کنند و گروهی نیز بر آن بیفزایند. در این میان، ممکن است حقیقت هرگز بررسی نشود، اما آبروی یک انسان آسیب ببیند

چه کسی مسئول است؟

نویسندهٔ اتهام؟

کسی که آن را بی‌بررسی بازنشر کرده است؟

کسانی که بدون شنیدن پاسخ طرف مقابل، حکم صادر کرده‌اند؟

یا همهٔ ما که گاهی از خود نمی‌پرسیم آیا آنچه می‌خوانیم، حقیقت دارد؟

همین تجربه‌ها باعث شد که فعالیت خود را در شبکه‌های اجتماعی

محدودتر سازم و بیشتر بر صفحه‌های شخصی خود، از جمله فیسبوک و یوتیوب، تمرکز کنم؛ جایی که بتوانم نوشته‌ها، شعرها و اندیشه‌هایم را با علاقه‌مندان شریک سازم، بی‌آنکه ناگزیر باشم وارد هر جدال بی‌حاصل شوم

البته این تصمیم به معنای آن نیست که همهٔ کاربران فضای مجازی چنین‌اند. انسان‌های فرهیخته، مهربان و مسئولیت‌پذیر نیز در این فضا حضور دارند. اما وجود آنان نباید ما را از دیدن رفتارهای زیان‌باری بازدارد که می‌توانند فضای گفت‌وگو را مسموم کنند

من به این نتیجه رسیده‌ام که هر سخنی را نباید پاسخ داد و هر اتهامی را نباید به میدان جنگ تبدیل کرد. گاهی سکوت، نشانهٔ ناتوانی نیست؛ انتخاب آگاهانهٔ انسانی است که نمی‌خواهد وقت و آرامش خود را در جدالی بی‌ثمر مصرف کند

با این حال، سکوت در برابر هر نوع بی‌عدالتی نیز درست نیست. میان خودداری از جدال شخصی و بی‌تفاوتی در برابر ظلم تفاوت وجود دارد

نباید به هر توهینی پاسخ داد، اما نباید در برابر رنج انسان‌ها نیز بی‌تفاوت ماند

وقتی دروغ، لباس حقیقت می‌پوشد

یکی از خطرناک‌ترین ویژگی‌های دنیای مجازی این است که دروغ می‌تواند سریع‌تر از حقیقت منتشر شود

یک تصویر ممکن است از زمینهٔ اصلی خود جدا شود. یک سخن ممکن است ناقص نقل گردد. ویدیویی ممکن است با توضیحی گمراه‌کننده منتشر شود و شایعه‌ای که هیچ مدرک معتبری پشت آن نیست، در مدت کوتاهی به باور هزاران نفر تبدیل گردد

در چنین فضایی، گاهی مردم پیش از آنکه بپرسند «آیا این خبر درست است؟»، می‌پرسند «آیا این خبر با باورهای من سازگار است؟»
اگر خبر با تعصب آنان هم‌خوانی داشته باشد، آن را می‌پذیرند؛ اگر مخالف باورشان باشد، حتی ممکن است حقیقت را نیز انکار کنند
این همان لحظه‌ای است که انسان به‌جای جست‌وجوی حقیقت، در خدمت پیش‌داوری خود قرار می‌گیرد
دروغ‌پراکنی تنها یک اشتباه ساده نیست. وقتی کسی آگاهانه اطلاعات نادرست منتشر می‌کند تا انسانی را بدنام سازد، گروهی را علیه گروه دیگر بشوراند یا مردم را به خشونت تحریک کند، سخن او می‌تواند پیامدهایی واقعی و خطرناک داشته باشد
ممکن است یک شایعه زندگی خانوادگی کسی را ویران کند. ممکن است اتهامی بی‌اساس سبب شود انسانی کار، اعتبار یا روابط خود را از دست بدهد. ممکن است نفرتی که در صفحه‌ای مجازی آغاز شده است، به تهدید و خشونت در جهان واقعی بینجامد
صفحهٔ نمایش، مجازی است؛ اما انسانی که آن سوی صفحه رنج می‌کشد، واقعی است
رسانه‌ها؛ پنجره‌ای به جهان یا پرده‌ای بر حقیقت؟
شبکه‌های اجتماعی تنها میدان آسیب نیستند. رسانه‌های صوتی، تصویری و نوشتاری نیز مسئولیتی سنگین در برابر افکار عمومی دارند
رسانه می‌تواند پنجره‌ای برای شناخت جهان باشد؛ اما اگر اطلاعات را گزینشی منتشر کند، صدای قربانیان را نادیده بگیرد یا با معیارهای متفاوت به رویدادهای مشابه بنگرد، ممکن است به‌جای روشن کردن حقیقت، آن را در سایه قرار دهد

من گاهی احساس می‌کنم که رنج مردم کشورهای ضعیف‌تر، به‌ویژه هنگامی که با منافع قدرت‌های بزرگ در تضاد قرار می‌گیرد، به اندازهٔ کافی و با همان حساسیت بازتاب نمی‌یابد. گاهی نیز صدای قدرتمندان بلندتر شنیده می‌شود و روایت کسانی که قدرت سیاسی، اقتصادی یا رسانه‌ای کمتری دارند، به حاشیه رانده می‌شود

البته رسانه‌ها یک‌دست نیستند. روزنامه‌نگاران بسیاری با شجاعت، خطر و دشواری روبه‌رو می‌شوند تا جنایت‌ها را افشا کنند، صدای قربانیان باشند و از مسئولان پاسخ بخواهند. برخی رسانه‌ها نیز گزارش‌های عمیق و مستندی منتشر می‌کنند که بدون آن‌ها بسیاری از حقایق پنهان می‌ماند

اما همین نمونه‌های ارزشمند، مسئولیت رسانه‌ها را سنگین‌تر می‌سازد رسانه‌ای که از حقیقت سخن می‌گوید، باید آماده باشد از همهٔ طرف‌ها پرسش کند؛ چه طرفی قدرتمند باشد و چه ضعیف، چه متحد باشد و چه مخالف

معیار روزنامه‌نگاری مسئولانه نباید هویت قربانی یا قدرت عامل جنایت باشد. باید پرسید چه اتفاقی افتاده، چه شواهدی وجود دارد، چه کسی مسئول است و صدای قربانیان چگونه شنیده می‌شود

اگر مرگ یک انسان در یک کشور تیتر نخست باشد، اما مرگ انسان دیگری در کشوری فقیر تنها به یک خبر کوتاه تبدیل شود، باید پرسید آیا تفاوت در اهمیت رویدادهاست یا در میزان توجهی که جهان به قربانیان اختصاص می‌دهد؟

این پرسش را نباید با پیش‌داوری پاسخ داد؛ باید با بررسی گزارش‌ها، شواهد و معیارهای پوشش خبری به آن پرداخت

جان انسان نباید به اندازهٔ قدرت کشورش ارزش‌گذاری شود

جنگ؛ نخستین قربانی، حقیقت

در روزگار ما، جنگ تنها در میدان نبرد جریان ندارد. جنگ در تصویرها، خبرها، پیام‌ها و روایت‌هایی نیز ادامه می‌یابد که از جبهه‌های مختلف منتشر می‌شوند

در جنگ، هر طرف می‌کوشد روایت خود را به گوش جهان برساند. گاهی اطلاعات درست منتشر می‌شود؛ گاهی اطلاعات ناقص است؛ و گاهی تبلیغات عامدانه جای حقیقت را می‌گیرد

تصویر یک کودک زخمی، ممکن است برای برانگیختن همدردی منتشر شود؛ اما گاهی همان تصویر بدون توضیح درست، با زمان و مکان نادرست یا برای تحریک نفرت بازنشر می‌شود. در چنین وضعیتی، حتی رنج واقعی یک قربانی نیز ممکن است به ابزار تبلیغات تبدیل گردد

ما باید بتوانیم دو حقیقت را هم‌زمان بپذیریم: نخست اینکه تبلیغات و اطلاعات نادرست در جنگ‌ها وجود دارند؛ دوم اینکه وجود تبلیغات، رنج واقعی غیرنظامیان را بی‌اعتبار نمی‌سازد

وقتی کودکی خانه‌اش را از دست می‌دهد، وقتی مادری فرزند خود را در زیر آوار جست‌وجو می‌کند و وقتی خانواده‌ای برای یافتن آب و غذا سرگردان می‌شود، درد آنان به یک روایت سیاسی محدود نیست

آن کودک به غذا نیاز دارد، نه به جدال‌های ما

آن مادر به امنیت نیاز دارد، نه به اتهام‌هایی که از هزاران کیلومتر دورتر ردوبدل می‌شوند

و آن خانواده به کمک نیاز دارد، نه به اینکه رنجش به ابزاری برای نفرت‌پراکنی تبدیل شود

کیف، غزه، ایران، یمن و افغانستان؛ نام‌ها متفاوت، رنج انسان یکی

در سال‌های اخیر، جهان شاهد جنگ‌ها و بحران‌های انسانی در مناطق

گوناگون بوده است؛ از اوکراین و کیف تا غزه، و از افغانستان تا یمن و دیگر سرزمین‌هایی که مردم آن‌ها از خشونت، بی‌ثباتی و پیامدهای جنگ آسیب دیده‌اند

شرایط سیاسی، مسئولیت طرف‌ها و جزئیات هر درگیری یکسان نیست و هر رویداد باید بر اساس شواهد خود بررسی شود. اما یک اصل انسانی باید در همه‌جا ثابت بماند: غیرنظامیان نباید هدف حمله قرار گیرند و کودکان باید از حمایت ویژه برخوردار باشند

من از خود می‌پرسم: چرا انسان با این همه دانش و پیشرفت، هنوز نتوانسته است جنگ را از زندگی کودکان دور سازد؟

چرا هنوز بودجه‌های عظیم برای سلاح و تجهیزات نظامی اختصاص می‌یابد، در حالی که بسیاری از مردم جهان برای دسترسی به غذا، آب پاک، درمان و آموزش با دشواری روبه‌رو هستند؟

البته کمک‌های بشردوستانه، تلاش‌های صلح‌جویانه و انسان‌هایی که برای نجات دیگران کار می‌کنند نیز وجود دارند؛ و همین تلاش‌ها نشان می‌دهند که بشر تنها چهرهٔ تاریک ندارد

اما پرسش اصلی همچنان باقی است

اگر انسان توانایی ساختن ابزارهای پیشرفته برای نابودی را دارد، چرا نتواند همان اندازه برای جلوگیری از رنج انسان تلاش کند؟

پشت هر صفحه، یک انسان نشسته است

شاید بزرگ‌ترین اشتباه ما در فضای مجازی این باشد که فراموش می‌کنیم پشت هر حساب کاربری، انسانی وجود دارد

انسانی که ممکن است اشتباه کند، اما حق دارد بدون توهین نقد شود

انسانی که ممکن است با ما هم‌نظر نباشد، اما به همین دلیل دشمن ما نمی‌شود

انسانی که شاید از قوم، زبان، دین یا سرزمین دیگری باشد، اما رنج و شادی او نیز واقعی است

وقتی به کسی دشنام می‌دهیم، شاید تنها چند کلمه روی صفحه بنویسیم؛ اما آن کلمات ممکن است در ذهن او بارها تکرار شوند

وقتی شایعه‌ای را منتشر می‌کنیم، شاید تنها یک دکمه را فشار دهیم؛ اما ممکن است آبروی انسانی را در برابر صدها یا هزاران نفر به خطر اندازیم

وقتی نفرت قومی را تقویت می‌کنیم، شاید تصور کنیم از هویت خود دفاع کرده‌ایم؛ اما در واقع ممکن است همان دیواری را بلندتر ساخته باشیم که سال‌ها انسان‌ها را از یکدیگر جدا کرده است

پیش از انتشار هر پیام، می‌توانیم لحظه‌ای مکث کنیم و از خود بپرسیم

آیا این سخن حقیقت دارد؟

آیا مدرکی برای آن دارم؟

آیا اگر همین سخن دربارهٔ خودم یا خانواده‌ام نوشته می‌شد، آن را منصفانه می‌دانستم؟

آیا انتشار آن چیزی به آگاهی مردم می‌افزاید، یا تنها آتش نفرت را شعله‌ورتر می‌سازد؟

این پرسش‌ها شاید ساده به نظر برسند، اما گاهی یک لحظه اندیشیدن می‌تواند مانع آسیبی بزرگ شود

جنایت همیشه چهرهٔ خون‌آلود ندارد

در این کتاب دربارهٔ جنایت‌هایی نوشته‌ایم که با قتل، جنگ، شکنجه و نابودی زندگی انسان‌ها همراه‌اند. اما نباید فراموش کنیم که برخی از رفتارهای زیان‌بار در ظاهر بسیار عادی‌اند

یک اتهام بی‌مدرک

یک دشنام قومی
یک خبر دروغ
یک تصویر تحقیرآمیز
یک تهدید
یک شایعه که هزاران بار بازنشر می‌شود
هرکدام از این رفتارها ممکن است در شرایطی به آسیب‌های جدی روانی، اجتماعی یا حتی جسمی بینجامند. البته هر سخن نادرست یا هر اختلاف‌نظر را نمی‌توان با جنایت‌های بزرگ برابر دانست؛ اما همین تفاوت‌ها نباید ما را از مسئولیت اخلاقی کلماتمان غافل سازد
آزادی بیان، حق نقد کردن را به انسان می‌دهد؛ اما به معنای آن نیست که دروغ را حقیقت بنامیم یا انسان دیگری را به سبب هویت و تفاوتش تحقیر کنیم
می‌توان از حکومت انتقاد کرد، بدون آنکه مردم یک کشور را دشمن دانست
می‌توان با اندیشه‌ای مخالف بود، بدون آنکه صاحب آن اندیشه را از انسانیت محروم کرد
می‌توان جنایت را افشا کرد، بدون آنکه برای اثبات آن به دروغ متوسل شد
حقیقت برای ایستادن به دروغ نیاز ندارد؛ و عدالت با نفرت کور به دست نمی‌آید
آخرین پرسش؛ چه کسی پشت صفحه نشسته است؟
حضرت خواننده
وقتی این فصل را می‌خوانی، شاید به یاد کسی بیفتی که در فضای مجازی به تو توهین کرده است. شاید به یاد پیامی بیفتی که آبروی انسانی را

برده، یا خبری که بدون بررسی بازنشر شده است
اما پیش از آنکه به دیگران اشاره کنی، لحظه‌ای به خودت نیز نگاه کن
آیا من هرگز کسی را بدون شناخت کافی متهم کرده‌ام؟
آیا من هرگز سخنی را تنها به این دلیل باور کرده‌ام که با تعصب من سازگار بوده است؟
آیا من هرگز انسانی را به خاطر قوم، زبان، دین یا عقیده‌اش تحقیر کرده‌ام؟
آیا من نیز گاهی برای پیروزی در یک بحث، حقیقت را نادیده گرفته‌ام؟
این پرسش‌ها برای محکوم کردن خواننده نیستند. برای آن‌اند که هرکدام از ما سهم خود را در ساختن فضای انسانی‌تر بشناسیم
زیرا اصلاح جهان، تنها با تغییر رفتار دیگران آغاز نمی‌شود؛ از جایی آغاز می‌شود که انسان مسئولیت رفتار خودش را می‌پذیرد
دنیای مجازی می‌تواند میدان جنگ باشد، اما می‌تواند میدان آگاهی نیز باشد
می‌تواند دیوار نفرت بسازد، اما می‌تواند پلی میان انسان‌ها ایجاد کند
می‌تواند آبروی انسان را ببرد، اما می‌تواند صدای مظلومی را به گوش جهان برساند
انتخاب میان این دو، همیشه به یک نفر محدود نیست؛ به رفتار میلیون‌ها انسانی بستگی دارد که هر روز پشت صفحه‌های کوچک خود می‌نشینند
و شاید خطرناک‌ترین جانور، آن کسی نباشد که پشت صفحه پنهان شده است؛ بلکه آن بخش از وجود ما باشد که می‌خواهد بدون شناخت، بدون مدرک و بدون احساس مسئولیت، دربارهٔ زندگی دیگران حکم صادر کند

پس بیایید پیش از آنکه دکمهٔ انتشار را فشار دهیم، لحظه‌ای به وجدان خود مراجعه کنیم
شاید یک مکث کوتاه، از یک دروغ بزرگ جلوگیری کند
شاید یک پرسش، مانع گسترش نفرت شود
و شاید یک کلمهٔ مهربانانه، در روزی تاریک، به انسانی امید ببخشد
زیرا در جهانی که انسان می‌تواند با چند ضربهٔ انگشت، نفرت را به هزاران نفر برساند، مهربانی آگاهانه نیز می‌تواند از همان راه گسترش یابد
و این، یکی از انتخاب‌هایی است که هنوز در اختیار انسان باقی مانده است.باوجود اینکه
وحشی ترین جانور دنیا همین انسان است

فصل سیزدهم: انسان در برابر طبیعت
پرسش این فصل: آیا بشر در حال نابودی خانهٔ خودش است؟
در این فصل هم خبر بالای وحشی‌ترین جانور دنیا است؛ نه همهٔ انسان‌ها، بلکه آن بعضی انسان‌هایی که از جادهٔ انسانیت عدول کرده‌اند
۱- جنگل را کی می‌برد؟
آیا جنگلات را شیر، کرگدن، پلنگ و گرگ قطع می‌کنند یا انسان؟ جواب واضح است. هیچ درنده‌ای تا حال اره به جنگل نبرده است. شیر در سایهٔ درخت می‌خوابد و گرگ زیر شاخه‌های آن پناه می‌گیرد. آنکه با تبر، اره و ماشین‌آلات سنگین به جنگل می‌آید، انسان است. هر درختی که می‌افتد، لانهٔ پرنده، پناهگاه آهو و خانهٔ هزاران جاندار کوچک را هم با خود می‌برد. زیستگاه‌ها یکی پی دیگری تنگ می‌شود تا جایی که حیوان ناچار به آبادی‌ها سر می‌زند؛ و آن‌گاه همان انسان او را «مزاحم» نام می‌نهد

۲- هوایی که همه در آن نفس می‌کشیم

ازدیاد بی‌رویهٔ نفوس و بهره‌برداری بی‌حد از منابع، طبیعت را فرسوده و آلوده ساخته است: دود فابریکه‌ها، پلاستیک در دریاها، زباله در آب و خاک. اما آنچه از همه مهم‌تر است، این سؤال است که آیا آلودگی فقط ناشی از کار و زندگی است؟

۳- دود عنبر یا دود زهر؟

روزانه در قریه‌ها و قصبات سرزمین‌های جنگ‌زده و تحت ستم، تن‌ها باروت می‌بارد. آیا آن دودها، دود عنبر است؟ نه؛ آن دودِ کشنده و زهرناک است که هم بشر را نابود می‌کند و هم هوا، آب و خاک را سالها زهرآگین نگه می‌دارد. جنگ بعد از خاموشی توپ‌ها هم تمام نمی‌شود؛ زهرش در زمین می‌ماند

۴- فابریکه‌های مرگ

در جهان، هزاران فابریکهٔ اسلحه‌سازی روزانه صدها تن زبالهٔ مواد کشنده و حتا رادیواکتیف تولید می‌کنند و آن را در دل صحراها یا بحرهای عظیم و بی‌سروپا رها می‌کنند، گویا صحرا و دریا صاحب ندارند. و همان روزها، مرمی، توپ، هاوان و طیاره های بی‌سرنشین هوای طبیعت را از هر حدی فراتر کثیف می‌سازد

۵- سیارهٔ دیگر

شاید خیلی زود، زمین دیگر جای زیست بشر نباشد. و از همین حال، میلیاردرهای جهان در جست‌وجوی سیارات دیگر اند تا جایی برای خودشان پیدا کنند. مثل مسافری که خانه‌اش را آتش می‌زند و همان شب بلیت می‌خرد. و پرسش همانجا می‌ماند: کسی که خانه‌اش را ویران کرده، آیا خانهٔ تازه را نگه خواهد داشت؟

فصل چهاردهم: مهاجرت و انسان‌های بی‌خانه

آوارگی، پناهندگی، جنگ و فقر؛ اما در کنار رنج، داستان انسان‌هایی که در سرزمین‌های جدید به دنبال امنیت و زندگی دوباره می‌گردند

۱- شبی که خانه ماند

شیر در دشت به هیچ قریه‌ای نمی‌رود و هیچ درنده‌ای به خانهٔ کسی آتش نمی‌زند. اما شبی که فرید دست دختر هشت‌ساله‌اش مینا را گرفت و از درِ خانه بیرون رفت، همه چیزش را در یک جانماز داشت: چند نان، یک شیشه آب و عکس مادرش. دربارهٔ خانه‌ای که می‌انداخت فقط یک جمله گفت: «مینا، نگاه نکن»

خانه را شیر و ببر ویران نکرده بودند. وحشی‌ترین جانور دنیا که همان انسانِ از جادهٔ انسانیت بیرون‌شده است، آن را با موشک و آتش ویران کرده بود تا چند نفر به منابعی که زیر خاک آن بود، نزدیک‌تر شوند

۲- جاده

آوارگی با یک خداحافظی شروع نمی‌شود؛ با هزار خداحافظی کوچک شروع می‌شود: با دیواری که مینا همه سال روی آن نقاشی کشیده بود، با درخت انجیری که در حیاط می‌ایستاد و با سگ همسایه که تا سر کوچه دنبالشان آمد. راه‌ها طولانی بود: کوه، صحرا، شب‌های سرد و نانی که هر روز کم‌تر می‌شد. مینا پرسید: «بابا، ما کجا می‌رویم؟» و فرید صادقانه جواب داد: «نمی‌دانم، اما جایی که موشک ننشیند»

۳- دیوارها و دروازه‌ها

مرزها برای آن‌ها که پول و کاغذ دارند یک خط در نقشه است، و برای آن‌ها که ندارند، یک دیوار بلند. اینجا هم وحشی‌ترین جانور دنیا به شکل دیگری ظاهر می‌شود: قاچاقبری که جان مردم را مثل کالا می‌فروشد، قایقی که بیش از ظرفیتش مسافر می‌گیرد و مأموری که همهٔ آن‌ها را

فقط «مسئله» می‌بیند. شیر از گرسنگی شکار می‌کند؛ این جانور از درد دیگران نان می‌خورد

مدتها در یک اردوگاه ماندند. چادرهای سفید، نوبت نان، نوبت آب، و نوبتی که هیچ‌کس نمی‌دانست کی می‌رسد: نوبت زندگی دوباره

۴- سرزمین تازه

سرزمین جدید نه تازه‌به‌دره‌رسیده‌ان را با گل استقبال کرد و نه با سنگ. زبان ناآشنا، سرمای ناآشنا و نگاه‌های پر از پرسش. فرید از آن کارهایی کار گرفت که هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد: شب‌ها شهر را جارو می‌کرد که روزها در آن ناشناس بماند. مینا در مکتب نخست ساکت بود. بعد یک ماه یک کلمه گفت، بعد سه ماه یک جمله، و بعد از یک سال در یک مسابقه نقاشی جایزه گرفت. نقاشیاش همان نقاشی قدیم بود: خانه‌ای که هیچ‌کس نمی‌دید و همه می‌شناختند

۵- دستی که دراز می‌شود

این همهٔ داستان نیست. همان نوعِ وحشی‌ترین جانور دنیا که خانه ویران می‌کند، همان نوع گاهی دست دراز می‌کند: همسایه‌ای که پتو می‌آورد، معلمی که بعد از زنگ با مینا حروف می‌آموخت، پیرمردی که به فرید شغل داد. این‌جاست که پرسش اصلی کتاب دوباره می‌پیچد: آیا وحشی‌ترین جانور دنیا فقط وحشی است؟ یا همان جانوری که خانه می‌سوزاند، می‌تواند نان هم بدهد؟ پاسخ هردو است و انتخاب با همان است

زمستان دوم، مینا در مراسم کلاس نقاشی‌اش را بالا گرفت: خانه‌ای با درخت انجیر، دیواری با نقاشی کودک و در گوشه‌اش سگی که دم تکان می‌داد. معلم پرسید: «این خانه کجاست؟ مینا دقیقاً مثل پدرش جواب داد: «نمی‌دانم. اما جایی است که دوباره بسازم»

شام روز بود در سال ۱۹۹۲ که مجاهدین دربین خود شان جنگ داشتند یکی از مرمی های هاوان در نزدیکی خانه ما افتید من با خانوده ام بجای نامعلوم وسرنوشت موهوم در تاریکه ای شب خانه را ترک نمودیم دو شب در یکی از خانه های ناشناخته گذراندیم بعدا بطرف پاکستان برای پنج روز سفر نمودیم با ۶طفل بی گناه ومعصوم خودم با خانم همیش یارم اما متاسفانه ۱۳ سال در آن ظلمت کده گذشت ولی آرامش در زادگاهم برنگشت.

فصل پانزدهم: مرزهایی که انسان میان انسان‌ها کشید

ملیت، زبان، نژاد، قومیت، طبقهٔ اجتماعی و سایر برچسب‌هایی که گاهی وسیلهٔ تحقیر و دشمنی می‌شوند.

۱- «من»های ذهنی

این مرض مزمن در هر کجای جهان وجود دارد، به ویژه در وطن ویرانه‌ای من، زادگاهم. «من»های ذهنی از روزهای تولد بشر، و از همان وحشی‌ترین جانور دنیا، نقشی بسیار بزرگ بازی کرده است. همین «من»ها، انسان‌ها را به چندین فرقه و دسته تقسیم کرده‌اند. هر طایفه خود را حتا خدای زمین می‌خواند و طبقهٔ دیگر را غلام خود تصور می‌کند شیر هیچ‌وقت شیر دیگری را به‌خاطر زبانش نکشته است. گرگ هیچ‌گاه گرگی را به‌خاطر رنگ پوستش رانده نیست

۲- مذهب، قوم و برچسب‌ها

به نظر راوی، بعضی از بانیان فرقه‌ها در تاریخ، از این تفاوت‌ها ابزاری ساخته‌اند تا بتوانند از مردم دیگر مثل برده بهره بکشند. در زادگاه من، مسئلهٔ ملیت به منزلهٔ فرق میان اسلام و کفر دیده می‌شود. حتی هموطنان من، در کشوری که پناه گرفته‌اند، با وجود اختلاف عقیده، با همان برادر هموطنی دشمنی و آنی راکه پیشتر «کافر» می‌خواندند، رشته‌ای ناگسستنی دارند. همین تضاد نشان می‌دهد که مرزها از دل برنمی‌خیزند؛ از ذهن می‌آیند

۳- دو درنده بر یک مردار

ملیت‌ها گاهی مثل درنده‌هایی بالای لاشه‌ای که با هم می‌جنگند، یکدیگر را به چشم نفرت می‌بینند. اما فرقی است: درنده بر سر مردارِ واقعی می‌جنگد؛ انسان گاهی بر سر مرداری که خودش ساخته است: خاکی که مرز داده شده، و تاجی که هیچ‌کس ندیده است یکدیگر را

میدرند

۴- نویسنده میان دو زبان

اگر همهٔ حقیقت‌ها را برملا کنم، حتی در همین گوشهٔ پناهندگی هم وحشی‌ترین جانور دنیا مرا آرام نخواهد گذاشت. وقتی بعضی مقالات را به پشتو می‌نویسم، دری‌زبانان می‌گویند «پشتون است» و با نفرت می‌نگرند. وقتی به دری می‌نویسم، می‌گویند «تاجیک است». نه نویسنده‌ای را می‌پذیرند و نه تاریخنگاری را که حقایق را بنویسد. اگر کسانی که خود میان انسان‌ها مرز می‌کشند، وحشی‌ترین جانور نیستند، پس کیستند؟

۵- مرزهای بزرگ‌تر

در سطح بین‌المللی هم همین مرض دیده می‌شود: بسا کشورهای قدرتمند، کشورهای غریب و بی‌سرمایه را در درجهٔ چهارم و پنجم انسانیت هم در حساب نمی‌آورند. میزشان در نشست‌های بزرگ بر پایهٔ قدرت تازه می‌شود و صندلی‌های متروک برای کشورهایی که صداشان نمی‌رسد

وحشی‌ترین جانور دنیا هر بار با لباسی تازه می‌آید: گاهی با عمامه، گاهی با پرچم، گاهی با کت‌وشلوار. اما همیشه با یک جمله: «ما برتریم»

فصل شانزدهم: جنایت در درون انسان

حرص، حسادت، کینه، خودخواهی، غرور، تعصب و عطش قدرت

تا اینجا دنبال وحشی‌ترین جانور دنیا در جنگل‌ها و معدن‌ها، در مرزها و اردوگاه‌ها گشتیم. حالا وقت آن رسیده که دوربین را به سمت خودمان بچرخانیم. چون هر جنایتی که در جهان رخ می‌دهد، پیش از آنکه با سلاح انجام شود، با یک اندیشه در ذهن انجام شده است

۱- جنگلی در درون

شیر جنگل را در بیرون دارد؛ انسان جنگل را در درون. در آن جنگل، حرص مثل گرگی است که هرگز سیر نمی‌شود، حسادت ماری در سایه، کینه آتشی در زیر خاکستر، خودخواهی پلنگی که فقط شکار خودش را می‌بیند. عارفان قدیم این نیروها را در مجموع «نفس» می‌نامیدند و آن را اژدهایی می‌دیدند که در سینهٔ هر کس خفته است. اژدها تا وقتی که غذا نیابد، آرام نمی‌ماند؛ و غذایش همین شهوت‌هاست

۲- حرص: گرسنگیِ بی‌پایان

گرسنگی شیر با یک شکار تمام می‌شود. حرص انسان هرگز تمام نمی‌شود. کسی که یک انبار نان دارد، دنبال انبار دوم می‌گردد؛ و آن که همهٔ زمین را دارد، آسمان را می‌خواهد. این همان حرصی است که معدن‌ها را می‌کند و جنگل‌ها را می‌برد و در آخر هم کسی را سیر نمی‌کند

۳- حسادت و کینه: زهری که خود می‌نوشیم

حسادت زهری است که خود می‌نوشیم و منتظر می‌مانیم دیگری بمیرد. کینه همان زهر است که سالها در دل نگه داشته‌ایم تا روزی به سر دیگران بریزیم. شیر کینه نمی‌ورزد؛ دوشنبه را در فردا به یاد نمی‌آورد. انسان نه تنها آن را به یاد می‌آورد، بلکه آن را به فرزندانش می‌سپارد

۴- خودخواهی و غرور: آینه‌ای که فقط خودمان را نشان می‌دهد

خودخواه در همه آینه‌ها فقط خودش را می‌بیند. و غرور، آن آینه‌ای است که همه چیز را بزرگ می‌نماید مگر خودِ انسان را که کوچک می‌شود. مردمی که یک سر سوزن فروتنی نداشتند، با قدرت به کوهی بدل می‌شوند و خودشان را بالای آن می‌بینند

۵- تعصب: دیواری از نگاه

تعصب یعنی بستن پنجره‌های ذهن. آن کس که پنجره‌هایش بسته است، می‌پندارد دنیا تاریک است؛ و به جای باز کردن پنجره، دیگران را به تاریکی متهم می‌کند. همان دیوارهای که در فصل پیش از جغرافیا دیدیم، نخست در ذهن ساخته شده بودند

۶- عطش قدرت: آبی که تشنه‌تر می‌کند

قدرت مثل آب شور است: هر چه بیشتر بنوشی، تشنه‌تر می‌شوی. مردی که روزی فقط می‌خواست در خانه‌اش آرام بنشیند، بعد از قدرت می‌خواهد شهری را آرام نگه دارد، و بعد کشوری را، و بعد جهانی را. این‌جاست که وحشی‌ترین جانور دنیا به شکل بی‌شکل ترین نمایش می‌شود: به شکل یک میل درونی که هیچ راه نمی‌شناسد

۷- آینه و درِ قفس

مولوی و عارفان هم گفته‌اند که بزرگ‌ترین نبرد، نبرد با نفس است. این نبرد با شمشیر و موشک نیست؛ با آگاهی است. کسی که اژدهای درونش را می‌شناسد، نخست آن را می‌بیند، بعد نام می‌گذارد و بعد آن را آرام آرام اهلی می‌کند

و به همین دلیل وحشی‌ترین جانور دنیا همیشه در قفس نیست. گاهی در قفس است و قفس باز است؛ کلیدش همین نگاه ساده به درون است. انسان تا وقتی دنبال وحشی بیرون می‌گردد، همان وحشی درون

را قوی‌تر می‌کند. و وقتی به درون نگاه می‌کند، نخست می‌ترسد؛ و بعد می‌فهمد که ترس هم راه خودش را دارد

فصل هفدهم: آیا انسان هنوز فرصت بازگشت دارد؟

آگاهی، آموزش، محبت، عدالت و شناخت خویشتن

بعد از این همه تاریکی، کتاب نباید بدون امید تمام شود. پرسش این فصل همین است: آیا آگاهی، آموزش، محبت، عدالت و شناخت خویشتن می‌تواند مسیر انسان را تغییر دهد؟

۱- دو میلی‌متر فاصله

در همهٔ متون قدیم و جدید خوانده‌ایم که انسان موجودی شگفت‌انگیز است. همه‌چیز را در طبیعت و ماوراءِ طبیعت تابع خود می‌سازد، اما در دو میلی‌متر فاصله با درون خودش، یعنی وجدان خویش، آشتی نمی‌کند. اگر انسان‌ها بخواهند با خودشان آشتی کنند و نسل خود را دوست بدارند، طبیعی است که همه‌چیز دوباره نورمال می‌شود

۲- چهره‌های دروغین در آینه

متأسفانه انسان امروز، یا همان «وحشیِ قرن»، دنبال آشتی با خود و شناخت خویشتن نیست. در آینهٔ خودش همیشه چهره‌های دروغین، یعنی «من»های ذهنی را می‌بیند و خود را آدم خوبی تصور می‌کند. اما ده دقیقه بعد، بر سر یکی از کشورهای مظلوم و بیچاره، ده‌ها تن بمب می‌ریزد. آیا این نیست وحشی‌ترین جانور دنیا؟

۳- منبر و ریا

بعضی از منبرنشینان، در منابر و مساجد و تکایا، خود را «میراث‌خواران پیامبران» می‌خوانند، اما به محض فارغ شدن از نصیحت، با فشار به نان‌نداران، کودکی را به نکاح خود در می‌آورند

من به یاد دارم، در قریهٔ ما گل‌محمد خان ده هزار افغانی قرض داربود و

دخترش دوازده ساله بود. مولوی صاحب آمد و گفت: «یا دخترت را برای من نکاح کن، یا همین حالا قرضم را ادا کن.» و او، که هفتادوشش سال داشت، آن دختر را به نکاح خود در آورد. من این را هم «انسان» بنامم؟ پس اگر اینچنین افرادی انسانند، من دیگر انسان نیستم

انسانیت با جلد و تاج تعریف نمی‌شود؛ با درد کشیدن از رنج دیگران تعریف می‌شود. و دخترکی که به جای مکتب به خانهٔ قرضخواه رفت، نشانه‌ای است از جایی که آموزش به آن نرسیده بود

۴- آموزش کار انسانهاست

آموزش و دانش‌آموزی کار انسان‌هاست، نه وحشی‌ترین‌ها. وحشی‌ترین جانور به زور و ترس حکم می‌راند؛ انسان با دانش راه می‌گشاید. اگر دختری مثل مینا در مکتب بماند، کلمه به کلمه دنیایی می‌سازد که دیگر درنده‌ای در آن جا نیست

۵- پنج راه بازگشت

آگاهی

کسی که ریشهٔ درد را می‌شناسد، کمتر به کشتن می‌پردازد

آموزش

درهای مکتب همان مرزهایی را می‌شکند که ذهن ساخته است

محبت

کسی که نسل خود را دوست دارد، نسل همسایه را هم دوست می‌دارد

عدالت

قانونی که میان مولوی و دخترکی دوازده‌ساله داوری کند، نه رسم شناخت خویشتن

نگاه راستگویانه در آینه، نه آن چهره‌های دروغین

اگر انسان‌ها انسان شوند

کتاب با پرسشی شروع شد که وحشی‌ترین جانور دنیا کیست؟ و با همان پاسخ تمام می‌شود؛ اما نه با ناامیدی. هرگاه انسان‌ها انسان شوند و خود را به نام انسان بشناسند، همه‌چیز ممکن است

فصل هجدهم: آخرین پرسش – انسان به کجا می‌رود؟

فصل پایانی و جمع‌بندی: بازگشت به پرسش آغاز و دعوتی به بازگشت انسان به انسانیت

۱- بازگشت به پرسش نخست

کتاب با پرسشی آغاز شد: وحشی‌ترین جانور روی زمین کدام است؟ می‌خواهیم همان پرسش را دوباره بپرسیم، اما این بار با چشمی که چند سرزمین را دیده است

در دشت‌ها، شیر را دیدیم که فقط وقتی گرسنه بود شکار می‌کرد و سیر شد خوابید. در جنگل‌ها، انسان را دیدیم که خانهٔ پرنده و آهو را می‌برد. در معدن‌ها و مرزها و اردوگاه‌ها، دست‌های بسته و دل‌های درهم‌شکسته را دیدیم. و آخر در آینه نگاه کردیم و جنگلی در درون خودمان دیدیم: گرگ حرص، مار حسادت، آتش کینه و اژدهای خفتهٔ نفس

پس پاسخ را بدون شرم می‌گوییم: در میان همهٔ جانوران، انسانِ از جادهٔ انسانیت بیرون‌شده، وحشی‌ترین جانور روی زمین است

۲- اما این پاسخ هنوز ناتمام است

چون تا از جاده بیرون نرفته بود، او انسان بود. پرسش عمیق‌تر این است: آیا مشکل، خود انسان است، یا انسانی که هنوز خودش را نشناخته است؟

شیر شیر است چون نمی‌تواند غیر از شیر باشد. اما انسان می‌تواند مهربان‌ترین موجود روی زمین باشد، همان‌طور که می‌تواند

وحشی‌ترین‌شان. این امکان هر دو، نشانهٔ همان چیزی است که شیر ندارد: انتخاب. و انتخاب، وقتی بدون آگاهی انجام شود، می‌شود حرص، تعصب و تشنگی قدرت. وقتی با آگاهی انجام شود، می‌شود محبت، عدالت و آموزش

پس مشکل نه خود انسان است و نه سرنوشت او. مشکل، انسانی است که هنوز روی خودش نگاه نکرده است

۳- آنچه که همه‌چیز را نجات می‌دهد

در این کتاب دیدیم که پدری به نام فرید، در تاریکی، دست دخترش را گرفت و از خانه بیرون رفت؛ دختری به نام مینا که بعد از سال‌های سکوت، نخست یک کلمه گفت؛ و مستندسازی به نام آرمان که سی سال دنبال وحشی‌ترین جانور گشت و آخر آن را در آینه پیدا کرد«درینجا منظور از فلمنامه ای است که به همین نام نوشته شده است ». نویسنده هم یکی از همین آدم‌هاست: کسی که هشت سال در غربت ماند و با وجود آن، نامید نشد و به نوشتن ادامه داد

این داستان‌ها نشان می‌دهند که حتی در تاریک‌ترین شب‌ها، انسان می‌تواند انتخاب کند: به جای نفرت، نان بدهد؛ به جای مرز، پل بسازد؛ به جای سکوت، بنویسد

۴- دعوت

این کتاب نمی‌خواهد بشر را محکوم کند. محکومیت به کسی نمی‌رسد که راه بازگشت دارد. این کتاب یک دعوت است

دعوت به نگاه کردن در آینه، نه آن‌طور که می‌خواهیم خودمان را ببینیم، بلکه آن‌طور که هستیم

دعوت به مرزشکنی: نخست مرزهای ذهن، بعد مرزهای نقشه

دعوت به یک کار کوچک: پتویی به همسایه، حرفی به کودک، بخششی

به کسی که سالها آن را در دل نگه داشته‌ایم

دعوت به مکتب: هر دخترکی که در کلاس بماند، یک قفس باز می‌شود

۵- بازگشت انسان به انسانیت

انسان به کجا می‌رود؟ همان جایی که خودش بخواهد. اگر به سمت بمب و مرز و شهوت، نزدیک می‌شود به آخرین باب تاریخش. اگر به سمت آینه و مکتب و دستِ درازشده، در آغاز بابی است که هنوز ننوشته است

شیر از میان مه دور می‌شود و دنیا می‌ماند، بی‌آنکه شیر را نگهبانی کند. پس نگهبانی از دنیا، نخست نگهبانی از انسان است که در درونش است و این‌جاست که کتاب به پایان می‌رسد و پرسش باز می‌ماند: وحشی‌ترین جانور روی زمین کدام است؟ این بار پاسخ را شما می‌دهید، خوانندهٔ عزیز؛ نه با یک جمله، بلکه با همین روزی که امروز شروع می‌کنید.

اختتامیه

نوشته‌ای کوتاه برای پایان کتاب «وحشی‌ترین جانور دنیا»

خوانندهٔ عزیز،

این کتاب با پرسشی آغاز شد و با پرسشی هم به پایان رسید. اگر در طول این صفحه‌ها جایی رنجیده شدید، بدانید که هدف نویسنده آزار نبود؛ او می‌خواست آینه را پیش چشمتان بگیرد، نه آنطور که می‌توانیم خودمان را فریب دهیم، بلکه آنطور که هستیم

همهٔ آنچه در این کتاب نوشته شد، از همان دنیایی آمده که در آن زندگی می‌کنیم: دنیایی با جنگل‌هایی که می‌افتند، مرزهایی که کشیده می‌شوند، خانه‌هایی که می‌سوزند و انسان‌هایی که با وجود همه‌چیز، هنوز نان می‌دهند و درس می‌خوانند

سپاس

سپاس از همهٔ کسانی که خانه‌شان را از دست دادند و باز هم انسان ماندند. سپاس از آنان که در تاریکی، یک پتو، یک حرف یا یک در مکتب را به کسی دادند. و سپاس از شما، که تا آخرین صفحه همراه ماندید

آرزو

آرزو دارم روزی برسد که این پرسش دیگر لازم نباشد. روزی که کودکی از میان خرابه‌ها نگذرد، دخترکی به جای مکتب به خانهٔ قرضخواه نرود، و مرزی جز روی نقشه وجود نداشته باشد. روزی که وحشی‌ترین جانور دنیا، همان آن که می‌تواند مهربان‌ترین موجود باشد، انتخاب کند که مهربان باشد

شیر از میان مه دور می‌شود. درهای مکتب باز می‌مانند. و تو، که این صفحه را می‌خوانی، یک قدم نزدیک‌تر به آن درها ایستاده‌ای.

بصیر شفق

دربارهٔ نویسنده

بصیر شفق، نویسندهٔ افغان مقیم هلند، [نویسندهٔ رمان «خواب اژدها در بستر پروانه» و فیلم‌نامهٔ «فرجام بشر»].و« فیلمنامه وحشی ترین جانور دنیا» و ۱۸ اثر داستانی ورمان دیگر و۵ مجموعه شعری است [وی عضو انجمن قلم هلند میباشد .

پایان